

وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

بشاره نیرف و ایامی شریف عالی جناب معالی القاب سیدی آداب فضائل باب



بصیرت عالم مخبر فیال شیرتو قدالو و میجر الامم می اوی ای حسن حب سید الله الوداد

مطبع در مطبعه مصطفی
کتابخانه مصطفی محمد خان سید

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7053

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر آتش حدائق کلام متانت ساس بنگین از اهریمر و سپاس خداوندی ماستدیت که اغصان لسان
 انسان بکبار فیض جلال و از لؤلؤ و یاقوت فصاحت بیان و بلاغت بیان بنگین از شاخ کمال
 و گل از چنایان صاحب دلال بهر تئاسم ترو آفتان او از آتشیم غنچه دمان ترنم فراد آستان بان لسان
 روضه چنان شگفته و خندانست نشی قدش در محله باع حمیده لظون بیان ابانقول عقول روان انشمار
 خطابه خندا طفرمود و در بختش در پرده مصاح حکم بحسن اجمی القصص روح حبیب در انباط
 اقرو وقت بمرک الله احسن الخالقین و تعالی عز و صفوا لوصفین و تفرع لیس
 قلم بر شاخ سطر طور رقم ترا نه لغت خسروی است که شمیم کلام رنگینش در بستان کعبه نشانی علی
 الاخیر و الا شوم و دانست بوسیم الفاس جانقراش روح و ریحان بهر است ساروح و روان
 شاعر نبوتش از در غر غر خطاب انک لک من المسکین همواره آویند و شوم
 و حسان ترش در محله لی مع الله وقت شمس بهر وقت باغستان جز و نشان و شوم
 محمد شاه دین پر و حبیب خالق بختا که روشن گشت از شمع جالش بر آوا و

از کتابخانه آستان قدس

عَلَيْهِ مِنَ الصَّلَواتِ اَزَكَها وَمِنَ الْحَيَواتِ اَشَدَّها وَصَحَّحَ عِبَارَاتِ لَشْتَرِ
 بجواهر و ابرار بنا قیام در صفوت اصفاف ایمه است که نشو و نشو نور انوار تقدیر
 و تشریف ایشان بطرف ای ائمه میرید الله لیکد هب عَمَّکُمُ الرَّجْسَ اَهْلُ السَّکِیَّتِ
 وَ اُطَهِّرْکُمْ طَهیرًا مزین شسته و خوشی فقرات دلاویز فصاحت قدین
 بهشت مال هیچ اصحاب باصفاست که نگین شیوع دین باجمع والدین معاشد
 علی انکم فکر مرحمه ابره بلذایمها اکتاب کرده رباع

اولاد نبی که مخزن اسرار اند	سر چشمه فیض و مهج سبط انوار اند
اسلام قومی گشت ز خلفای سول	الحق که ستون دین هر چه بار اند

اما بعد بنده فقیر الی رحمة ربہ القادر عبد الرحمن خان شاگرد بر خاطر پاک ضمیر
 در آن صدها نینیا محافل در آن وضع میگردد و آنکه چنانچه مردم با هم غیر توالت و خواط طلب علم انشا از
 یکدیگر مختلف میباشد علی عمل صفای استعارات شیرین الطبیعت و دیگر بی لال صافی نشر صفایه
 شخصی ایلامی ضامین عاشقانه مجنونست و تنقسی سلکهای حسن ای فاضلانه مفتون زبان
 طالب بحر که را بی بیانات زمیست و روشن شودی خواجه ایمان این سخن لازم بر میباید تازه جوانی حوا
 عرائس قصص نگینست و صاحب بدی که داده البرن و عطا و نشین لاجرم از مدتی کنون جان خفیف و طبع
 طبع ضعیف بود که کتابیکه جامع جمیع انواع انشا و نحو که بتجمل صفات محاسن ملا باشد درین مطبع
 مطبوع نماید اما انکار این عاقلانست و سخن خجسته و نگار این تمنا بر منظر ظهور نشیست الحمد لله المنة که
 درین ناخوش شریعتیان و طربان کعبه ترانوای عیدان از صفات سرای خنواران ایران زمین و مقتضای

فصحاى بلاغت آيين برينيان معاني ابدار راناميه گهر نيزى ملا رضى بن محمد شفيح تبريزى
 نه زاده طبع بهزدش نقش بهزد آناست و نگار خامه معاني نگارش مانا بنگار خانه مانى ر كتابى صحيح
 و بى غيب سنج ايش خاطر شتاق اسمى به حدائق العشاق كه تعبيرات عجز آفرينش ما عجز
 اولى الا بصارت و تقيرات راقه اش قرة العيون اعيان نوى الانظار لا انظر حقيقت من نه فقه اش
 پندريت و نشين بود گوش افسانه نبوش هر دستانش قصه است شيرين مضامين زمينه اش شيرين
 راجوهر و مطالب شوقه اش شهاب طبع خيالى اش پير شرب مختلف لالوان كننايش بوستان مصطفى
 ر آب حيات و زلال شيرين اثارش متعطين حوى تحقيق مصدوقه هذا عذب قرات
 نبارت بيان اش حلاوتش كام و الس و فيها ما تشته به به الا نفس و تكد الاعين
 عبارات رنوش مارت تماثيل عديم المثال استعارات و محض آئينه شواهد تشبيهات بديع الجمالت
 از كتب خانه عاليجان على القاب مبادى آداب كرامت باب جليل المناقب ربيع المراتب عمدة الاركان
 منبع الشان بر معين الاعيان فيض بخش فيضيان فضل المحققين اشرف الدققين ر جامع المحامد
 العلية يستجمع الملكات الملكية سيد محمد ناصر علي خان بهادر و دوشي كلكته ضلع كاتوه
 اقام الله حدائق افاضات رخم نصير و سخايل فضائلهم و طينته حاصل گرديد
 و بشاره نيف جناب مدوح عروس بهنامى اين شجره زيار محلى حليمه طبع گردانيد استيد كه نگارش
 بينوشال سپهر نصير نصيرين و النوار نجوم النور شكفته و منضمت اين حقيقه تيجان معاني مقبول
 مقبسان از نهان كنه داني رواين روضه و لكشاي بلاغت و مهابى مطبوع گلچينان يا فاضل گمين بهادر
 محمد اشرف و لى سليلين و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمين



افوار آفتاب جمال الیذا الی ان میست که خفاش طیفان فلکنکه و ساحت تنهای آن
 بال قشانی تواند نمود و ملحات خوشترین لمزلی ازان اصلی که شیر طبعان تیره شب امکان پیرا
 سپاس آن تواند بود و چشم عقل از ملا خطبات آن خیره است و آینه روح و انعکاس صور آن
 تیره بر من که در شام تیره روزی داخل قلمرو وجود گردیده ام و صبح امید و ایام غم ندیده خود گفتم
 که در مقابل آن نور دیده توانم کشود و دنیا پیش ذره از افوار تیره قدیم توانم نمود و مگر به مشعل محراب
 سروری که روشنی جهان بین جو و از پر تو نور کمال السراست چرخ افروز فلکنکه دل گردم و بر شوشتا
 شمع متعالک طهارت نهادی حیرت روزم علیکم افضل الصلوات و آذکی التسلیمات
 و بعد نقاش کلک گشته زبان شب نده و در تستان کاهی بر و مشاطه غامد یکسو اللسان انساج
 مضرب لیل انجالی این شمع رخی عالمه الله بالاکتاف و نجاته و من یحاف
 بزیگفتش این مکار الواح ضامه نقاشان نگارستان حقائق می پرواز و مشاهد و آراتی این
 مطلب از یوریا و در نظر صاحب نظر این فائق ترین و غلی میسازد و که از انشی که آخر وجود
 بی بود این دست و سوز محنت و غم از مشرق عمر طالع گردیده و کوکب حیات بی ثبات این شمع پیا

ع
 استی
 شمع
 نقاش
 باضم
 بهی
 یک
 «موت»

حسرت و دلم با فراق ایجا در سیده سپهر ز حرکت افتاده و فلک از رفتار سیاه و بوی کشتا به
 رخ الغد اصبح بخت و شادمانی دامن کریشان بفرقه مشرق میخرا میزد و خوشید سعادت و کامرانی
 از مطلع براد طالع نمیکردید و به یام هم شب گامی بود و جمله اوقات زندگانی شام تیره و سرانجامی
 چشم کوکب نیزم باید مشاهده غرق همان آرای صبح صفت بغیر گشته از کمال بوی ابرو از آن روشنی
 نمی یافت و در جرم دل شرا غمزه باز روی ملا حظ طاعت عالم افروز و خوشید از آن خط و مشای
 افتاب ناوک حیرت و در سینه کشته بود و در آن بی تافت من نیز بر عادت نشسته نیان محفل بقرار
 طالب فسانه پروازی بود و در بر شیوه خلوت گزینان مجلس بیداری دید و بخت توابع کوه و انبساط
 و نسون میکشید و طبع فسانه بزمی از آن اوقات دور شود و معانی حکایت حسن و دل که گنگ نمر
 شب ال در گارستان اندیشه چهره پروا خسته بود و در طوقا صبر جلوه میداد و خاطر مقرون محنت
 و بزم برخی از آن آوان چهره و آرای اعتنان افسانه شوق و روح را که بنوک قلم حرمستان بلوح
 و من نیز نگ کرده بود و بخت و بخت میکشید و غلبه نمیداد و غلبه نمیداد و غلبه نمیداد و غلبه نمیداد
 بلاغت پریم می بست و چهره پروا در دل شکسته گما که گوشه شمع را بر سر آن بی خان خوشید بستان
 می شکست حاصل در کرمانی از شمشاد طبع میسایان شبی چند عید المثال از پر نیایه حقیقت و شوق
 را لباس مجاز بسته بنایتین طرف عذر دلا و دلهامی کلان اندان اگر مرم توانی خود ساختند
 و به آمدن بی بستیاری خاطر پیشان آرای چند بویع اجمال از نهانخانه می خود را به نور صورت منین
 گردانیده اگر شایان لب خلاوت فرا شور و مجمع جانهای شیرین کمان شبنم انداختند
 و به یحیی پروا نور خوشید غبار آن غمزه خان شهاب حرم جان ناتوان را که طلمت حیرت در آن
 علم افراخته بود روشن نمود و بویله لوا می شمشاد شمع آن شمع قدان صورت آسایش را
 در خلوت دل محنت توانان که تیرگی بگیری در آن بساط انداخته بود و چهره کشته و درین

او آن پیر دیوان ناز پرو معانی بر زبان بیزبانی نکتہ پرداز این سخن گردیدند و همچنین دیوان
 سخن به مضامین و در این مطالب الصداکین و گوش بهوش کشیدند که تا کی خسار و آزاری ما
 و نقابل تجارت به نفعند و تا چند آگینه عذار خورشید نیامی مانگ حسرت گرفته باشند هر یک ازین جهت
 رخاوت شایسته حدیثی محفل قبول طبع غریزان و کارند چو بهت در چاه گمنامی سکن گامینند
 و هر یک ازین لایحه طلبانان نذر واره نشینی عوید میسرند طبع مالکان از منته اعتبارند چو در شوش
 بی سرانجامی قدم فرسایند و به باغ آن شیرین لیان گریستان حقیقت گفتم که ظلمت حیرت گریستان
 احوال منوی تر است که شناسای هیچ یک از قد شناسان چنین گریه های سخن نمیتوانم گردید و احوال
 دریای محنت بهمنی متلاطم که شکسته کشتی احوال کثیر الاختلال اسباب خلل است به هیچ یک از دریادلان
 زمین نمیتوانم رسانید و بسبب کجرتی که کشادند و دیدن گونه جوابی اندید که انوار کوکب عنایت سحابه
 از مطلع مراد و لمعان آید شش جهت هفت عظیم را روشن ساخته و خوشترم خونبار از مشاهده آن است
 و لمعات از شرفقت بزوالی از مشرق امید ظهور کرده بر تو بچار حد جهان انداخته و سوزن کس
 بر دیده خوچکان بسته بهای بلند و توانی جلالت صاحب قبالی در ساحت و کارهای کشوده
 که هر یک از تیره و نور کاران که بطلالات افضالش متطلبا کنند حیرت آمانی و امان خویش را از انوار
 کوکب حصول مراد است و دران تر از آن چشم از باب بصیرت نمایند و شاها بسیار بلند پروازان عالم
 عظیم المثلای در فضائی دوران پذیرد از نموده که هر کدام از شکسته بال طیاران که بسیار که از شش
 جویند ابواب است مصیبت از چنگل شایه ای از ارباب جور و ظلم بروی خویش کشانند و تیغ
 ایمنه گشش و دو آواز حشر میخشم و آن لکن نه بریل باعث حیات نهنگان و سیاست این نه
 خرمن سوز غم نهنگان حشر و غم دست دریا نوازش سحاب بر سبزه تر که در میان احسان اما
 اسباب نیسانی باعث سبزی یا ضحاک و گل سنت و این ابر موجب ضحاک حقایق جان

و دل بفرمود این نگارش بچار عالم صوت و معنی است لیکن بهار رنگ آینه نقوش یاقین و از بهار است
 و این خامه بدیع بهر نگار نقشینه صوره مقاصد و مرادات ابالی روزگار بهر چه پرواز نگار خانه جهان
 بهر روز سفید آب صبح لعل شفق را و صدف را و جود آسمان میسازد تا کلاک بی نظیرش گوته
 شاهان تصویر آبان آراید و نقاش نگارستان و لان صبح طلای شعاع آفتاب را بهر بخت
 در صحن مرین فلک حل کند تا خامه دلپذیرش بر لوح صنعت عزیز فرماید و در نگار خانه تصویر
 چشمان بهر نگاه باز روی که خامه از مره ایشان ترتیب کند به مثال مرگان بتان بر نظرش صفا
 میکشند و در دشت خجیر اولی ^{در سبب قلوب} خطای آن فضای قدس بامیدی که پری از ایشان ابر سر زند گرد
 شش پرینه نند ^{در سبب قلوب} نظر اصابت شش کسیر وجود بهر هسته انقش بحر موج جو و در حاکم بتو
 ابروی شاه ظفر و فیروزی بهر دلدوزش مرگان چشم نصرت بهر فدی به دشته آبدارش مفتاح تنه
 کشور کشانی که کند تا بدارش طره طار نو عروس عد و سوزی و خوش گزالی به نیرش سر و جو بهار
 لوالین نهال گلزار تنویر بهر ولایت به اشفاق عمیقش در غم از آئینه دلها پر داخه طبع کریمش اسرار
 اشش در مساحت قلوب طرح انداخته بهر گشتان خلقش مجمع دلها می خسته به بطور ادا داشته
 خرم آرائی در غلش اوق جهان از خوش و خاظم و جو پر بسته به اگر کجاست دلش بر مرگان حلقه بندی
 در گوش کشیده به آواره دولتش بگوش عرب عجم رسیده به غم و غم نهانش بار کینان بهمنان به خرم
 صفتش در زانیت با بصراگردون به همران به هوای نوز و از حد اوق اخلاش نسیمی به سیم بهار
 از ریاض اعطاش شمیمی نوا می شش منتشر در عراق و حجاز به شمان لوتش محوط حال آلال بهار
 نیاز به در نفقت و شکار جوش بر خدا جوی مفعول به در دوگاه لیل و نهار خاطرش را عانت به شش
 مسرور به لیلی خرام تو شش از خون عد و دست در خال بسته به از ضرب تیغ آتشش سینه شش
 چون لعل عشاق خسته به منشور دولت خطی را بطعرا می مصاحبت بادشاهی موشخ ساخته به لوالی

هو خواهی ظل اللهی اور ساحت ال بدست اخلاصی افراخته خوش اقبالش در میان آن تقرب و توفیق عالی
از بهر گذشته ملک الطاف فرمان فرمای جهانیان هم پیش از جمله سالکان سالک خدمت
بالا نوشته یعنی فرزند کونستنج اقبال درخشنده و نیر اوج جلال گرانها در بحر قوت قلمی و قوت
مروت هبط انوار الطاف الی مخصوص خصایل احسان اعطای شایسته ای پیش و بعد شایسته
محل تقرب برتری چندین غلوت گریان جمع شریقی فرط طاعت عطار و ضعیف نایب بخت آفتاب نظیر
کیوان بخت شریقی نیز بهر مصلحت فلک سیریز عراده ناصیه کاشکای قوه با صره ناما ای محمد قواعد
عدالت پیشه عبادت نصف و جلالت ضیای چراغ سروری صبا ی مانع دین پوری فارس مضار
شماست حارس رده سلامت همه کاشی تصویر خیر خواهی عباد راه پیای دولت جاوید و بخت خلد
رکن الدوله السلطانی عضد السلطنة اخا قالی امیر الامراء فی الآفاق جالس سند الدوله بالاحتیاج
المویدین اسد السجائن نظام الدوله والدین الدین السند و **پرومی خان** صاحب قولاقای
و امیر شکار باشی و امیر الامراء که کیلو فی فارس لازل که اگر کتب خاصه طالع عن افق البلاد و در شحات انعام
فانصته علی مغایر اعداء این گفت دشمنان دل حیرت فرامی یاه سرستان یافت و ازین نیر انوار آفتاب
توفیق بر سر این ضعیف کسیرم تافت برهنوی بخت بیدار حدائق سخن داری بکلمای شاد و معانی زمیت
افزودم و در باض کجاست طرازی ایر یا حسین نگین است نمودم و نهال معانی را در گلزار الفاظ نشاندیم و آن
بهارستان بلاغت نشان احد انو العشاق خواندم مگر بخت مساعد گشته طائر جایون فال
نور نظر خجسته اثر و فضایی قطعات این حدیقه پیر و از آید و آفتاب التفات آن خورشید سپهر عالی را با نور احاطه
قطعات این همیشه بهار چرخ انورانی فرماید در جا و اثنی که نگینان بهارستان معارف به دیده توفیق
بکار افکار که توفیق بر دوازده آن محل کمال رسد و خطای شایسته کروی کرم و صلاح در گذر اندازد و توفیق
در خسارتها حکایت را بگلگانه بلاغت آرایش در اول عقد تلفت

۴۱
تو از آفتاب بی غم و اندوه
در دلک سر در آفتابان
و بخت

چون خورده دان اکار بسته	۱۲	یک تبیر صد لشکر شکسته
چو کار مملکت را نظم داد بسته		بهر مکتوب صد کشور کشا بسته

و این بلند رتبه خسرو فلک رفعت با وزیر صاحب ای و رویت مدتها سی تها می
در مسافر راحت بشر آبادی اشتغال استند و همت بر احیای مراسم بنیادی
و از خار و درج میل می گماشتند گاهی چون اول اجنه طائران فضایی ملکوت ببال
اگر کتاب معارف بر مدارج حلیه طیران می نمودند و می مانند شان بازان شمشیر لایق
بیراجت ناب از رخارف بر عارج سنیة صعود می نمودند و هرگز گردی از هلاکت فانی
بر آئینه خاطرشان شستی و نه مرآت ضمیرشان از غبار رخارف دنیای دلی رنگ بستی
لشکر یگانہ از جوشی آقا لیم آن شهریار سلیم دوز و مبانی اساس و نقش پیوسته تحکیم و معیشت

همه شب تاسحر با کلبه داران	اکشیدی باده بر صوت هزاران
----------------------------	---------------------------

شعله خبر توجه عشق در ساحت ممالک و حانیان
اندر و خمن و خرمن آرام روح را سر پایسختن

کینه و دردوران ابا تو رخ بال آغوش این ایان حیات الفت که اگر یکدم با جمیع خاطر منجانہ گرد
بسنگ فقره زلزله در بنای آن خانه اندازد و فتنه جوی جهان را با آشوبی حال دشت پیمایان وجود
سر سست که اگر چه در محفل آسایش نشینند سیلاب بیابانی از کان آن نزم را متنزل سازد و طبعیت

فلک بر خویش چایان اژدها نیست	لی آزار را زور آزار ما نیست
------------------------------	-----------------------------

نظیر این مدعا حال روح صاحب فوق است که روزگار حیف کار او را و روزگار
نشین راحت و فارغالی نتوانست دید و حدیثه احوالش

بموسوم سیر و تی اور پرموده گردید و تفصیل این احوال آنکه روزی از ایام سلطان فیض مقام شاد و
 حشمت را بقصر سماک رسانیده در اطناب سر پرده غطت ابا و ناد سعادت حکم گردانیده در سیر کامرا
 الوجود خویش زینت داده و او زنگ جهان بانی را از کرسی آسمان بر تنهاده و تفصیل مقام خواص
 و عوام سیر درخت و مقاصد یار امقرون با بخاخ میساخت و ناگاه جاسوسی چون یک نظر
 تندر فزاره و سفیری مانند باد پای خیال مر حل سپا و منازل گذار به سرعت تمام به سلام توأم بارگاه
 سپهر شتابه استعدا یافت و غیر شعور الیسا و گان پائین تر یافت مصیبت او آتش یافت و بوسیله
 یار یا فلکان حیرم جلالت آفتاب نظر اصابت اثر بر پیر تو انگشت بر و بدین مفاخرت و نقش از
 فردان گذشت و او بدین خاطر خوشید و ظاهر نقش پذیر صور این معانی سرخت و بعضی انقیال
 بر درخت که در حدود مغرب ملکیت او سعت مشهور و دیار است معمور و موسوم به یار و دوتی
 و در اینجا والی ملکیت گشتش عدل بان و خسروی فیروز روز و از احسان و بخشش قویتر از یار و
 بهر یکسان به عاشر سازگار تر از فکر خرد اندیشگان را یارش را اقبال لشکرش عهد دوستی چون ایام
 بیع خرم و خوش و خرم گران گشتش با کره خاک بهقران و عزم صائب با فلک الافلاک همچنان
 باد پای نفاذ حکمش را میرق و باد و خاطر دوران دوزمان حکمش سرور و شاد و سیت

شاه قوی طالع فیروز بنگ	گلبن این روضه فیروز بنگ
معدنش قاهره و خوشوارگان	مرحمتش یا و بر حیا رگان

و این فلک تبه شاه ای کمال عدالت و رعیت نواز و قهرمانی نشیر آید و سیرت طویلی و سیرت الیاسی و سیرت
 ضحیه آفتاب تویر نماید در دم کارکنان قضا و قدر بجا و تیش گردانیده و سیرت بر هر جا که سیرت
 غیبی و ادرات لاری بی معاد است و آینه و عنان هیچ طرف نگردانیده که فتح و نصرت غاشیه بر دوش
 مقدوره سپاه کمینده و نبوده اند و اذ و فتح هیچ ولایت ننوده که ظفر و قیروزی سپاه داری و فتوحه اند و اذ

سر فرزان جهان عشق گویند و ترا جباران خاک تماش را بنجرگان و بند و الحال لشکری نبود
 و سپاهی که شکوه همه بارزان استین تن و مردان صفت کن جو نانی نبذیر بر شمشیر
 عالم گیر در پیشگاه کارزار همه شیر عین و در مهر که نزد همه از خشمگین

همه جو غنچه قبا چست کرده بر اندام	همه جو لاله کله کج نهاده بر تارک
-----------------------------------	----------------------------------

در کابین ساد و در بهشت تیغیر این مملکت یگانه اگر نشاء با حاجت قتل انسان بمقتای برستان سگان
 لغور اندازد و فکر در بین خسر و همان پناه این افق کبری را علاجی بنسازد و اوراق انحصار
 ملک مال عیت از تنزاد عبور آن خسر و غیو همه بر خاک فنا ریزد و حوا و مشهور و باد پیاپی لشکر
 و دشمن گرد و پلا از ساحت حال ضعیفای مملکت بر انگیزد و خسر و اسامع و استماع این خبر بر پاش
 قرانی فارس مضار تیغیر گردید و در گشت حیرت بدندان تفکر گردید و پاشخ این حال احوال نه با
 دیگر نموده و مجلس صحبت را بجز از وزیر و بنو خیمه از دیگران خالی فرمود و در ج اسرار کن این کشته شود
 و دست تمام تحقیق سواج ایام فروید و گفت عمریت تا حدائق ساحت این ملک از دواج نهیت
 تازه و دیران و قوریت تا حال مخدیره این ولایت از دیده بیگانگان مستور و پنهانست و بهر گنج
 صاحب قبالی هوس تیغیر این استیم کرده و بهیچ در خنده خالی طرح تصرف این زمین در فضا
 خاطر نگذرد و آینه ضمیر هرگز نقش پذیر این صورت نمیکردید که غیری بهر صحنه این کشور تا زود
 و در آت خاطر این نقش انعکاس نمی یافت که کسی اراده انزع این اطراف ابا خود و مجسم سازد و اکنون
 استماع این خبر تیغیر سبکی مقیاس گشته و امواج بحر حیرت از سر گذرشته صیحت نام این نامور لاله
 در اکان شتاب و قرار انداخته و صد و توجیه این داور ارکان آرام نمیکوبایی را بر منزلت ساخته
 اگر قدم در وادی فرار گذارم و ملک مورد و راث را از سر گذرشته بدو سیارم منشور نام خود را که
 سالهاست با عنوان نیکنامی معنونسست توقیع ننگ و چنین موقع خواهد بود و خست و لوگر

و اگر دل بر تسادی صفوف و تلافی حیوش نسیم و عنان باره اختیار بدست رضا و هم
 قدرت آن ندارم که بساط محاربه با آن شکوه مند تو انحر در ساحت در کار اندخت میت
 سرم شوریدگی جوید ندانم چیست و ایش و لک آوارگی خواهد ندانم چیست مقصودش
 اکنون اگر نه فکر صائب آن خرد و کره غم از ریشه این کار کشاید و ضمیر آفتاب طیر درین باب بفکری رسان
 و نایب آئینه دل از تضاد و غم خبر که در تیره و تار و دود و طبع از غم و صفت شجرت مخزن شرم و دلی باز
 خاک پشت بلبس زبان و غمزه چاندیده و طوطی ناطقه و زیر پندیده و در جواب پادشاه کامیاب میگفته
 دستان سواد شکر خاگردید که سر پادشاهی دشمن گزائی و دود و دملکتاری و جهان کشائی بدست
 دل و متشور و پروریت و این خصال در امور سیاست پادشاهی کللی است
 کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیغ بلاها سپر تواند شد
 خردان را حرمی باید بر مثال هر که جهان استوار که بهر نمی خلل نپذیرد و دوسر دران لغوی مانند عهد
 روشنی این پادشاه به خبری نزل نگیرد
 اگر خواهی چه بشیاران طریق خرم و زید نمی باید زهر بادی جو بر گیسو لرزیدن
 هر چند خصم بدخواه بود و خشم و کثرت انصار و زیاده و شک و مردان میدان دارد اقیانوس داشته باشد
 و کلمات مردانگی و شجاعت بر الواح افواه و السنه کاشته می باید که بهر می ثابت خرمی بر قرار و دل قوی
 و دلی جلیل استوار و کل استوار بر باره رضا نشیند و صوت شاه نصرت را آئینه و او بیند و اکنون از او
 است که بولایت و حکام هر ملکت سران سکر و دس لشکر فرامین مطاعه بخفا و مقرون گردد و
 و قدم فرستادگان بسط خاک را برست تمام نور و دود و اجتماع سپاه کینه خواه بر دستان و ان جلال
 دست بهم در سپاه و ظفر ملک در کاب نصرت آفتاب وی برفع اعدا دهند تا بعد از گرمی بگانه گزائی
 و التماس فرمایان کارگاه قضا ما عجیب است که نام کی اباج عیون بر او زنده و کارشایان

و اگر خواهی چه بشیاران طریق خرم و زید
 نمی باید زهر بادی جو بر گیسو لرزیدن

علم ارباب
مستوفی
مستوفی

اوصاف قدر متوجع لوامی که از مرقع سازند و اگر العیاذ بالله از کان قصر زندگانی اصدات سیلاب
جبال اندام باید و از مرقع کارزار بسبب تحریک یوسف مرغ روح آشیان اصلی شایه از ان
اولست که خصم برایشان اطوار ستولی گردد و دریا اینکه شاه مرا حل مندرار را در نور و دشت

بسی مرگ بدتر ازین زندگیت	برین زندگانی نباید گریست
--------------------------	--------------------------

و حال آنکه محمد اندیشه ملک شجاعت بشیران جنگی شیرخوار و ساحت ابریت محتویت بر جوانان
اهلین حقیقتا در دو اسباب نفع اعدای آگاه و مهیا و آلات قلع نهال حیات خضریت
در رجاست خضر و قلم گیران درین مقدمه چه سبب آورده خاطر باید بود و از چه جهت باشد که درک
هم آغوشی باید نمودیت

ترا که هر چه مرادست در جهان دار	ز بهر چیست که بر دل غم اکرسان دار
---------------------------------	-----------------------------------

بهرست خسر و دیالیت بجا بود فاضلین بن نوع کشود و صاحبان بکلمات که هر بود برین ستور
میزین نمود که بخارین مقوله در صفحه سامعه قوم گشت آنچه درین باب بیان صمدی توان جلیده و ستور کاران
گشت طلاست بحکام فکر تمام عیار آمده و ز رست ربوبه تدبیر خاصه و تجا و از ان موت پیشانی
و صفای آن شج دوام جهان نیست لیکن نام این خصم که بکیت عالم سوره که استماع آن سرایای
و جرم می شود و سوش آتش جهان فروز که شنیدن آن شملات بیایان کاوان سینه ام می فروز و در عالم
اورا شاه بازی می نمود و خویش را کیو تری مضطرب و در وجدان و اتندیادی می یابم و خود را جرحی
معتب که بر بزرگان شایع باشا بازی که آید و شعی که در مصیبت عظیم باشد و شتانی آن صیاده نماید و

حکیر شیرماری بر عهده شوق مرد	سبزه تیغ درین دزدک میگذرد
------------------------------	---------------------------

و با این خیال چنان نیست که نهال استیصال و راد حد یقینه خاطر غرضش کرده باشم و بهجت صلیله
طایفه وانه و سوس لشکر را در دام که حرب پاشم و تار و تفتی و باز از زندگانی مانده در رفیع این فاعله و ششم

علم ارباب
مستوفی
مستوفی

و تارخی از حیات باقیست سنان سرشار غمش مثل محبت پیکار را نوشتم **فصل دوم**

سنان آن نیم که کف سر کشی ز تیغ بلبل چو شمع زنده سر خورشید سپیدم بریا

بعد از ادای این مقال به مختصر آن مسرع برق رفتار مثال داد و منشی عطار در قلم را اهر فرمود که
 سر درج مشک آذوقه کشا و نوک خانه واسطی نثار در ضار عرائس نفایس این معانی را چه کفایت
 نمود و بفرمان برلین مالک مستحطان ثنود و مسالک خطاب فرمود که درج خط و آگاهی مستحطان
 و در حراست کاف و لایت باقی انبساط کوشند و وصول خود سعادت در دور انتظار باشند
 و سدی از دلیران کاری و مردان کارزاری در مجرورند سیل لشکر دشمن کشند و دیگر استند
 بسر کردگان سپاه در قلم آورد و در استعجاب حدیث سعادت کیش وصول پایه سیر خلافت مصیر
 اجتماع تمام کرد و عموم لشکر فیروزی شعار را از کید احادی مخبر گردانید و آن روز را بر انجام این
 امور بشام رسانید و چون جنود شرقی امتاب را از طول گشت در دیو انخانه روز ملال فرود آورد
 خلوت سرای غربت شمع بنمود شاه فلک کوکبه از دیوان باز خلوت حرامید و بدست فکر
 برقع از رخ اندیشه های نهانی کشید و تا آنجمن آرایان زرم فلک سر گرم صحبت بودند و در پیش
 آسمان نظاره خنکان نوم خمول می نمودند لجه لغو و و پیوسته درین اندیشه می بود که آیا یکبار
 رسید از چنگل شایین قهر دشمن جدا شود و چه جلد از شبکه کید خصم رها چون در انضضا تو س فلک
 را برین زرین آتش داد و شمسوار معرکه آسمان پامی سعادت در رکاب مشرق نهاد و خسرو
 عدالت کیش سلبروده باز خرامید و سنا و می شکش این ندا باغشیه داران خدمت رسانید که ترک
 بهم آن خوشی شایر است و استراحت و فراغ بال گویند و در سناک تهیه استباحه بقدم سبی
 پویند که چون شیر زرین چکال خورشید از ساحل آگه بر حوت برقع حمل رسیدن آغاز زند و باغبان
 قدر گلده سته بهار را بدست روزگار و پدر بنال نسیم بهاری بر دشت و صحاری که ز خوانند آورد

و دفع لشکر یگانہ را و جہ نیت خورشید اعتلا خواہند کرد

رسول فرستادن عشق صاحب قرآن روح پر فوٹ
و بی نیل مقصود بازگشتن بادی تنگ و خاطر می مجروح

چمن آریانستان عبارات که شقائق الفاظ طراوت یافته سرشتی کلک عنبر باران نادره طراوت
خیابان بطور راز بریا صین کلمات مشعر برین بی نظیر و آستان باین نوع آراسته و مانع سیرایان گشتن
استعارات که از اسپر حروف آب رنگ گرفته شتاب خاب خانه گوشت سازان خرد و زانست قطعات
ریاض این همیشه بہا چمن آریان طرز از رخ و جاشاک بنا ف کلمات پیراستہ اند کہ چون سیر کارزاری
فلک در سرکہ روزگار جولانی چند نمود و ساقی دوران دوری چند بر بادہ نو شان بریم جهان پیوستہ
از آنجا کہ شیوہ درینہ اوست دم سرودی آغاز نہاد و متاع بہتی حرف خریف از دست برد کردن
بنیاد و مصلحت می در رسید و نال جان از شدت سربا و ستین قائم برف بر سر کشید چیلستان
برگ و باربستان از غارت نموده و بیعائیان شہانقہ و اوراق از کف اشجار رلودند بجای لالہ با
حدائق محالس گل آتشین نقل شکفت و روزگار بدست برودت طراوت و حضرت را از حق بکشتن
رفت روح فلک بایہ آتش تفکر در کانون درون شعلہ داشت و دما دم رایت اندیشہ و متاع صمیم
می افراشت در خلال این احوال نہدیان سہر سہر صفا رخ ضام ز پرده داران بریم انش را بر قومین
خبر ترن گردانیدند و سفیران برق فوارہ سمیع بہستان و کان بیشک و جلال ساینده کہ سلطان
صاحب شکوہ یعنی عشق انجم گروہ را از بحرمان سہر زبده اقبال و بالانشینان محفل جلال سہر و آرا
صاحب اختیار و ندیمی ست در مراتب دو تنوایی تمام عیار سہمی شوق برسم رسالت نافذ گوہ
و الا فرمودہ و حجاب بایہ سر سعلی را حوالہ با و نموده اینک شوقی تمام احرام جہیم و سہر سہر

نظم درون کوی مجرب

درین کوی مجرب
درین کوی مجرب
درین کوی مجرب
درین کوی مجرب
درین کوی مجرب

سخت بدوقی مالا کلام شسته بطلب دعا معلوم است و نمیتوان است که غرض از آمدن
چیت حکم آسمان پانیز خسرو ملائک سپاه نفاذ پیوست که صبر صاحب وقار که از فرج مایهنگار
رؤفکار بود و در شداید و محالک جیش از افران و امثال تحمل متواست نمود و رسول سلطان
انجم چشم را استقبال نماید و قدوم او را با غرور و اگر اتم تلقی فرماید در نهانی درج سامعه صبر
بجوایز این کلمات بسیار است و بر لوح ضمیرش نقوش این معنی بگذاشت که شوق ابطاف
احسن پذیرد روزی دوطی طریق نگاهدارد و اگر اراده ساعت داشته باشد تقبلی که بمنزله خرد متین
نیاید نگذارد شاید که تا وصول او بکریاس گردون ساس عساکر فیروزی آثار اجتماع نمایند و ابواب
خوف و هراس از ان جمعیت برنج او کشاید صبر غاشیه اطاعت امر و روش گرفته تا کل شکست
و طافت و توانائی که قصر دولت ارکان از اجلا اعیان بودند در استقبال استحال نمود و در
الی پایان را باندک مدتی بقدوم ساعت پیوسته تا از ادراک صحبت شوق بهره مندی یافت و بر تو
الفت و ملاقات او بر سر امایی وجودش یافت جوانی دید ستوری باک و دلیری در معارک ملاقات
چالاک طبعش چون شعله سوزنده خوش آتش در جانه فروزنده دوزخ از آتش خویش زبانه طالع
آندی طبعش نشانه بعد از آنکه مقاله کتاب صحبت بمقوله استعلام حالات رسید و رساله کمالت بسیار
استفسار احوال سنتی گردید شوق آتش عیان گفت از جانب سلطان صاحب قرائت عینی عشق
رفیع مکان نامورم که باز رکاب نگردانم تا خود را بروح ز ساقم و لجه آسایش بگویم تا او را معائن
نیم صبر از روی آداب و معارف همان نوازی لب جواب کشاد که مژیت تا آن حد اقبال
محل پیا و بنابر آن که از اند و بر خایه زین مقام دارند و سبک بخت برودت بود اصعبت
و تفاور از کثرت دم سیرینی با بخت قرین است شایسته است که تا بهنگام ستوای مل نهاده
و وصول خود سعادت و روز بهار درین مکان که اعدا ال با نوازش تمناست بکن فرماید و در

جوش گل و زیاهین بپایه سریر و الا تو بچه فرمایند شوق شعله این جواب در خرمن کمال صبر انداخت
 و با تن من کلام متمسک و باین نوع که اخت که بندگان فرمان پذیر اگر در انجام خدمت ملاطفت
 اعتدال تو نمایند بزودی ابواب انواع اعتراض بر و جانشت حال خود کشانید و هفت سهام
 عتاب گردند و فی الحقیقه بساط و تلخواهی را در نور و دلخواه قرار را با خود و انخواهم داشت
 و م لوای نهضت خواهم افراشت چند آنکه صبر بظف و مهربانی التماس توقف نمود و در مراجع
 فروخته فائده شربت گردید و مری از باغ ابرام نرسید بلکه کار بان انجامید که آتش مزاج شوق
 تیغ تند خوی از نیام کشید و بر صبر حمله آور گشت و بساط آرزوم را در نوشتن تحمل دشمنی و طاق
 توانایی بهر چندی نمود و از تحمل اصلاح برگزید و در کلبه امید گلی شگفته گردید تا چای پخته بخوردست ملک بقلم آوردند
 و این مضمون را در آن درج کردند که **صبر**

الشوق باز یازد که دست بدین مطنز زند	زود بسک خان کند صبر گران کباب
-------------------------------------	-------------------------------

چون این خبر به یگان و خاطر انور پادشاهی جلوه نمود و صفت شوق در نظر اصابت اثر پرده
 از رخ کشف آتش غضب اشر لب اشتغال یافت و شعله خشم بهما تنور در سر سراج خاطر انور روشن یافت
 و از مصدر بغیرت فرمان قضا جرایان بجا و انجامید که آن پنج سردار نامی در مقام مانعت در آیند
 و اگر خلاف فرمان نمایند نوک نشان آتش فشان با بواب ملاک بر روی روزگار کشانید و مانعی بر
 سر خط الفیاد نهادند و ماموران را خبر دادند و در حالتی رخصت مانعت یافتند که شوق بارگی قضا
 به اسبک خان ساخته بود و در طی طریق مسارت میفرمود صبر از قام نشان عالی شان روح را بر
 لوح ضمیر شوق مرتسم ساخت و سدی از منبع نهضت در بحر عجزش انداخت و چون دیدند که رفت
 و جدا از ارادان مجایا کارگزینت و در لوازم رفتن جاهد و ساعی ست بند گران بر پایش بستند و بجا
 و و حاکم را بهر محض در تنگ بستند و در همان مکان توقف نمودند و دیده انتظار بر صبر ماند

لله جنته جنتی بزرگتر از جنتی که در این عالم است ۱۲

سباحت زبانه زدن آتش ۱۱

و این صفت صبر است

و این صفت صبر است که در این عالم است

و این صفت صبر است که در این عالم است

کشد و بشوق آتش مزاج را نوازش اضطراب التماس پذیرفت و حالش چون لعل سمن بویان تصبیه
 نسیم بهاری بریشانی گرفت چهره غیرتش چون گوشت آتش عذاران برافروخته گشت و بر آینه بوس
 یکجایان را الم نشت خوشش چون خم صبا بچوشت آمد و از غصه برشال مای در خروشل بد فرو

گلشن بخواه پیر مردگی شد	وجودش بایه افسردگی شد
-------------------------	-----------------------

و در زمان سرخی نزد عشق فرستاده او را ازین ماجر اکماهی انگاه بی ادب عشق که صدمات تند باو کشید
 مستیده فلک و در شگفتی و کینه امزش دست نام آوران را بستی باز استماع این قصه چنان آتش
 غضب برافروخت که گمان شد که در دم اساس حیات جهان را ز خاک سوخت و غیرت را باسی هزار اوج
 کن کشش کند اندازند در عمارت جلالت دشمن سوز و حد و گدازد لیرانی چون غمزه و لیران گرم سبزه
 دلاورانی مانند مرغان عاشقان خوریز نیکینه و زرانی که بجز از مهر ملاح نقش محبت سرو بالایی بر خاک
 ول مرتسم نه اشتند و گردن کشانی که بغیر از دم تیغ آبدار بوسه گاهی نمی آید آشتند با سخلاص
 شوق نامزد فرمود و دران باب آنچه از لوازم اهتمام بود مراعات نمود غیرت دلاوری تیغش
 در سرفشانی بی حجت مانند طاق ابروی هموشان و شمشیرش در سوزن خرمی عمر مانند شعله خوی
 تند خویان آتش فشان تیرش از ناوک آه عاشقان ساز و کندش از حلقه سوی معشوقان گهرا تیز
 چون شربت این خدمت مشرف گشت مانند باو بهاری با سبزه کینه خواه بردشت و بیابان گذشت
 و چون نبردگی محلی که شوق مجوس بود رسید و رنگ منو و تاپیر شب زنده دار فلک جاده ظلام پوشید
 از اتفاقات حسنه بشی بود برشال سخت عشاق تیره سر انجام و چون در مجوران تسلیم لباس ظلام
 نور بصیر گردان تیره شب از خانه چشم قدم بیرون گذاشتی از تر که ظلمت رجوعش ممکن نبود و از بس
 سیاهی چهره رنگی چون به بدر درخشان می نمود ملاح سفینه فلک از بیم آنکه مباد اراه گم نماید زورق
 آسمان را افکار انداخته و خسرو جیش لوامی ظلام بر ساحت آفاق برافراخته مهر خا و دیر از تیرگی راه

عشق بهار
 علقه بهار
 علقه بهار

خداوند بزرگوار

مؤمنان از نفس باریسین لیران هر که دعا شنیده آن مجلس خط و خطای محفل وجودی و روحانی
 و لاله اش زخمهای کابری نورسیدگان حقایق سیات لیکن در گل شسته شوش نیز با خطی که
 جو بار جگر مردان بالا کشیده و شنبلیلی کند بر تاب که بر کلاه فی لیران پیچیده میوه اش سرای می کشان
 که بلند باد خزان شهادت رختی و ریانش کامل سزاوار آن که با خاک پیکار بر استیحه بلبلش مرغ
 که در فضای حاجت جنگ پرواز آمده و غنچه گلش بکاین که بر نهال وجود مبارزان شکفته شده حاصل
 در این تیره شب ظلمت بار سپاه جانین فدای و ارنایت جلالت و مردانگی تقدیم رسانیده اند
 لوازم فزائلی گویند ندو تا وقتی که اعلام ظلام تیغ جهان کشای خورشید خاوری از یاد دارند
 و روز دولت سراسر آلودگی آتش و کوشش نیا سودند و لحظه از خون رنجین مگر و فتنه بگنجین
 چون مهر خانگیر علم نصرت فرجام سجده ارفع ساخت و شهسوار خاوری بر باره مشرق سواره
 در مضار جهان تاخت صبر و لیران استند که در مرند سیل لشکر غیرت توفیق از محالات است
 و برایشان ظفر یافتن با آن محدود و از مقوله استغاثه لکذا عیان نگاوران تا بارادست قرار
 دادند و بقیه سیف روی لودای گریز ندادند غیرت شوق را از بند برانید و لشکر فیروزی آثار
 را از آن کوشش مردانه بقطایای شاهی مظهر مستحاکم گردانید و صورت شاه فتح را بارسانش نهاد
 رونده بر آئینه خاطر عشق منعکس نمود و در تمام امر رسالت از جانب شوق رخصت حاصل فرمود
 و خود طبل معاودت کوفه بجدت شافت و شوق سبب دای امر رسالت عیان از مر فتنش یافت
 چون صبر از مرارت آن شکست فاحش نظام گردید و بقیه قلیل مقام سریر اعلی سید روح چون رفت
 و لیران از اشعاع این اتمه عظمی بر خیزد و پیچید و آتش خشمش مثال شعله شوق مجوران بانه کشید
 و زبان تپش ایشان کشاد و دران عظمت و دینول ایشان زلسی سز نشما داد و بهیبت گفت و در
 وجودت ساجد گردیده و دیده خردت دیدم سیری دیده خواست از دراک شهادت بار کشید

مجلس عظمی سید روح

و چهره تدبیرت بناختن بخیر و سی خراشید و طاقت و توانائی را نیز از بی ملخ نمود و در آن مختار
 اعلام غرت نخل و شکیبائی تنیر بسی فرو و درین گفت و شنید خبر متواتر رسید که شوق عسرت
 از برق و ام گرفته می آید و مانند سیل بهاری در طری برآردی مساحت مینماید شاه شیر حله
 فراتان سر پرده عظمت را حکم فرمود که مجلس جنت آیین بر این تهرتی تمام یارایند و ایستاد
 پایه سریر آسمان نظیر رانامور ساخت که ساخت بارگاه را بر مثال گلستان آرایش نمودند
 تختی آسمان پایه و کرسی عرش قرین بر صدر مجلس نهادند و از گونه گونه فرشتای ملکوتی نوع
 نوع باطله های مفرود زمین بارگاه را ازین اوند شاه بر مثال خورشید انور تاجی مرصع نمودند
 و حمزه و افسری بگل سجده بر سر گذارند و بر او رنگ عظمت قرار گرفت و حواشی بساط
 خلافت مشاط از اعراسی نامی و ندای خاص نیت پذیرفت غلامان مژد دیام چون و تمام
 بسای خدمت ایستاده و خدام فلک هشام سر بر خط جان سپاری نهاده و شاقان و می
 روسی ساخت مجلس را بهشت برین ساخته و کند با می شکین از زلف و کاکل بر دوش انداخته
 قوچی از مردان کارای تیه های نمر و فاقم چنگ منتظر فرمان ایستاده و در برخی از دلیران کارزار
 دست بر قبضه شمشیر آیدار نهاده و ناگاه شوق تند خرام بر درگاه سپهر هشام رسید و بعد از
 حصول خست و داخل بنیم این گردید و آسمان کردار قدی خود خشم نمود و درج ناطقه را با د
 شادین منظر کشود که چهره لاله و گل از نسیم بهاری شکفته و رخسار همین از رشحات برآفندی
 فضا رت پذیرفته باشد چهره محبت بلند از رواج الطاف الهی گلگون و دود و دود و دود
 از چندان آفت عین الکمال مصون باد **مشغول**

در طاق شاه

در طاق شاه

فلک بند کمر شمشیر باد است	شکوه کوه و زور شیر باد است
بچشم نیک بنیاد است کوه را	مباد و چشم بد را جانت راه

مجلسی سخن آغاز کرد و معنی این پرده محالفت ساز کرد و گفت در محفل حبس کردن از اوزار
دولت ملازمان درگاه ماصداهاست عجب که گوش عشق نزد بزرگ و کوچک عالمیان
برادر نفی و اسکار از سطوت و صولت ناخوش و در جای پادشاهی طوفان است که او واقف نگردد
صفت حشمت مگر در کسان عراق را مخلوب است نه و غلبه غفلت تا نزدیکی از ارکان ثبات
سرافرازان انداخته حجاز را باین مملکت می عمت یار الفک بمعنا و طاعت گفته اند و حکام صفت
و نیا پور خاک استان بادامرگان رفته اند بهماننداران در دایره اطاعت مانده و ثابت
خدمت اند و شهریاران در مقام خدمت ملازم اند و هم کنند شعبه فاعلان را بشرفات حضرت
شهریاری ما امکان وصول نیست و امر و مرجعیت استیلا شده است و در عرصه دوران
این گفته نامه را از دوست وزیر صنایع تدبیر گرفته و در میان این لبان غنچه به هم دراز کرد
فرمان قهر را به شک پرده عزت عشق مانور کرده اند و شمشیر احاطه از هم زافرمود و ازلانی
کلک آتش افروز کرده و بساط آزار هم را به دست تحریکات شوق آمیز در روز و شب باین
ضمیمون بسوزد و قلم آرد و ملک جوان بکوبن ابا این طریق بسیار که ناحیه این ملک که
و شاد و شیطانی را آرد و بی تحریک آن موده اند و در راه است که هم آغوش او در خاطر محاکم
سرافرازان نگه داشته و خصایص این ولایت که در شمولات کشانی هنوز در تصرف آنی بودند
نوع و سمیت که در حقیقت از دواج هیچ و افروختنی نظم نگشته و دست قدرت و اوراق دولت
این خاندان اند به نوعی بشیر از دوا هم احکام داده که بدست بر و اعدا تصرف گیرند و هر
حکمت اساس حشمت این دو مان را به قلم می کشید که خواننده که بیا و محله سیرانی سرفرازانند هم
ندیر و خیا طکار خانه تقدیر که سوت سلطنت به صاحب قبالی را که بطراز عزت مطراخت
از حسن و خا و کاوشی بهره کرده و این بساط دوزان چاک خیزد و وراثت حکمت ناک الملک خیز

از احوال کشانی ایران زمان است

مهر افروز

نسخه آستان قدس

شاد روان غنیمت هر سعادت یاری اگر برافراخت بوسیله دست بر و بر کس آنحضرت گریه
اقبال بلند قدری که از حقیقت تو خبر آئی صفایافته بچولان یکراں خسروان ناخرومند غبار بران
نفسینه و غنیمت اجلالت است بلندی که باد بان اعطاف نامتناهی در بحر دولت جاری شده
بامواج حادثات غلغل میزداید

سری کز تو گره و بلندی گرای	با غلغل کس نفی ز پای
----------------------------	----------------------

ظاهر آن شاه و خا باز در عرصه فرزین بند خیال مار پایا ده شناخته اند که اسب پهل و ضما
محاربه تا ناخسته اند اگر مضوبه کشایان عرصه قضا امان دهند نوعی در پای فیضان کوه شکو
پایمال نایم و ابواب فابریخت کشایم که غیرت شایان جهان شود و وصیت این است
بشش است هفت اقلیم رود آنگاه مکتوب آمده نهاده و شوق را خست الضراف داده
به ترتیب لشکر قامت اثر بر داخت و باندک وقتی صحنی مجتمع ساخت که تا کو توان بجم صفا
در سر پای صفا روزگار گردیده بدان ارادتگی عسکری ندیده و تا گردون آواکین صفا
رسیده بآن آیین سپاهی نشسته تیره دارانی که شکوه ایشان سحاک ایح را چرخ ناخسته و خنجر
گذرانی که از بیت ایشان بهرام خون آشام دشمنه قمر از دست انداخته از سهم نام
شان خناب تاق چون مار بر خود بچای و تیغ ابدار بر یک مانند شمشیر اجل بران سارن
آسمان از خوف بیلک دیده و در کنار ایشانش ها چون سپید شده و در زیرین آفتاب میگردند

دسته همه چون نیر سحر	لکه با بسته تنگ از حبه سحر
سراسر چون تبر فولاد صحر	بخون ریزی همه چون تیغ شهر

قرعه شاورت افکنده شجر یا فلک است با خلف از جبهه فیل

سازمان ستاد و بیت که در خدمت جلالت است که از نوازده ستاد و ستان ستاد از نوازده ستاد

بای قاری بای
چول نوی خا بچان
فرنگ از خانه
و بای

و تحریص نمودن آن بری اوج دولت شاه را تنگ جدال

از زبان این الفاظ کریمه اذ آرد الله شیئا هیکل اسبابه عطر این سخن و باغ جان متشقق
روایح انس می خورد و از انوار حروفش انصوت در مراتب خواطر مستطعمان اخبار منعکس شود
که چون را ده مالک الملک خیر لکنی بیدار الملک هو علی کل شیء قدیر متعلق امری زایم گردد
و دست مشت زلی برقع خفا از حاضرمقد که شیشه سبک آن مر میاید و آما ده سگ و دو روح امرباط
نواع را در می نور و مصداق این سیاق صورت حال روح بلند مکان عشق اقبال قمر امان
که چون نشیان یوان قصاص مشهور دولت عشق را بطرف و نصرت موشح ساخته بودند و ملا جان
بحر قد رفینه اقبال روح البصر صحرای شکر او در تحفه ملاک انداخته قبل از وقوع هر چند کعبتین
می افکند نقش جدال نیز نگ زده می گشت و با هر که قهر می شاد و رت در یاب صلح و جنگ می افتاد
از طریق آدمی صلاح می گذشت با وجود اجتماع سپاه که در کتاب ظفر انتساب است هم در او برقیه
دولت و جهان داری ادا آید تیغ آتش را آن لا در آن روی مضاربت نهاد و بمرتبته خطاب و
هزاران ضمیر آفتاب نظیر روح ستولی گشت و بنوعی غبار تفرقه و تونج بال آینه خاطرش
که دست دولش از امور باز ماند و نهال پریشانی در زیر گلشن خاطر نشاند و مشهور می

ز استیلا می عشق بی محابا	وجودش وقف آتش شد ملای	ز صیرت گشت بگش عذر
نماندش آب رنگ ندگانی	ریاض خاطرش زمر و گیفت	چراغ عشرتش افروزیفت

و دولت که مشا و رت با وزیر جمیده خصمان بحر از اشتغال جدال نتواند و در خلوص است و ستور
فرخنده فال میوه بخیر از محاربه نمی آرد پس می اشت و در فزون فضائل بگانه و عطفی در صنوب
خصائل فرزانه برج سلطنت را که کوی خشنده و سپهر دولت را بدری فروزنده قدس سر و

در جو تبار سعادت بالا کشیده خوش بای در فلک شمت طبع چله چهاردهم رسید نوغزالان حجاز
 سر صحرانوده شیوهای چشم باریش شقائق نعمان مرغ بر دل نهاده گلگونهای گل غداش
 سبیل نظر آزار پریشان روزگار آن خم کاکلش دماغ ارباب سودا از خرمن باد دادگان
 عطریوی گلش شیرین شمش طلاوت بخش ترا زمرده وصل با رنگین بگلش شیرین تر از صلت
 دلداد برق جنش خرمن لمارا سوخته شعله عشقش در درون جانها فروخته میشود می

دو ابرو مطلع یوان جو	چو بسم الله بر فرقان خوب	جمالش مصحفی گل شسته
مصنف بار بار و کد شسته	خطش خلی شید در نکولی	که از ماهیت بیرون بروی

مسی بلای خضارا و شمال اداوار کتاب بشاورت با او ورق کشاؤ پرسید که در نیات چه بخا
 میرسد و دست اندیشه ات بچه نوع نقاب از رخ بکیر این فکر می کشد دل از در رکبات شیش
 سمات ساحت نرم را گوهر زینو و غنچه سیراب مان با دای شایع رعالی اگر کشود و بفر
 این مقال پرداخته و جوهر سخن بدین گونه ویراک بیان نظم ساخت که هر چند بهای تفکر سلطان
 وافر معدلت را ذر ذره پرواز از اوج امکان برترست و شایب از نظر خاقان عالی بهمت را
 نشین فراز طایریم خضر و طائر شکسته بال اندیشه این کسیر البال ایاری بال فشان با دلی با
 آن نیست و مرغ غنق فرسود و تیر این فقیر را در وصول فهم راه آن کمال حیرانیت نهان
 چون امر جهان بطاع باظهار مافی الضمیر این جتیر مثال داد و محکم عالم طبع باین تشریف عالم
 تحت غرقم را بر کرسی افلاک نهاد لا بد مکنونات خاطر را منبسطه عرض باید رسانید و ملاحظه
 ضمیر را سر و من باید گردانید قبل ازین بنجام بمالی شی بستر استراحت انداخته و اسباب
 راحت همی ساخته بود و مود و عواقب امور فکری منمودم و عهده زلف شاه احوال را
 بشان اندیشه میکشودم و بخواه سبحان نظر گوی خیال ز میدان ضمیر میرودم و ملاحظه ناخال

خواب بر ولایت دیده عاشق آورد و سپاه و سپاهیان و سحر کرد در عالم رویا و دیدم که خسرو
 جهانان طرح شکار انداخته و ساحت خرم مرغزاری اجولان گاه یکران گردون سیر ساخته
 از هر طرف آه و تحمیر را در زمانه عمر بضر بترشاه که شوگرگیر سبایندی و هر گوشه صیدی بسته
 فتراک سلطان و شصتیر شدنی گاهی از خون نگ شکار باین نگ آئینری صفحه صحرا قیام
 داشتند و دمی آه و روشان لوای صید آهومی فراشتند تا گاه از گوشه آن شکارگاه شیری
 بیرون تلخت که از بیم خیمه اش اسد خود را در آگبیر سیر طان انداختی و پلنگ کمکشان از خون
 بر قلعه کوه گردون قدسیر اختی چنگش در خونریزی مانند تیغ مرگ شهبودوش بر مثال سوزگار بر
 افنای حیوانات مفلوکه و هر شب تاجوراکم شبانی نسبتی از ترس خیمه اش ثور را بدیج افلاک
 نیار و ندی و هر روز تا صبح صاق تیغ نوز کشیدی غزاله آفتاب اور سبزه زار آسمان را
 نکر و ندی ظهور آن هر روز نیز زلزل که در ارکان قمار شاه و سپاه انداخت و شعله آواز رعد
 آسایش خرم شکیبایی ایشانرا محرق ساخت صید افکنان همه صید کن شکار افکن گشتند و
 دلیران سالک فرار را سپایردی خوف و هراس در نوشتند شاه شیر حمله و رانحالت سالک
 طریق حیرت گردید و پای صطبار بد اسن قار کشید و حمله آن برق حمله را استقبال نمود و در
 وقع آن بلای سهرم سارعت فرمود و در این مختار رسید که کمربانت ملک بر میان بنظم هلاک
 را در راه شاه بر خود پندم یکبار گاه از داسن آن شست غزالی دیدم خزانان و آهویی باز آن
 چشمش نمون ساری بجزه خوانان یا دداده عطر نافه اش بوی عسبرین هوایا دداده شاش
 بر مثال ابروی شگمین دلیران گره بر گره خورده و سرعت زفارش آتش رشک در خرمن سهر
 تند زورده از ملاحظه آن نگارین پیکر حالتی رود او که دیگر خود را نکنا ختم و با آنحال سمندار
 عقبتش تا ختم و او نیز بشیوه دلربایان که خواهد تازه عاشقی را بدام از دیر و دم دیدی و با

لحه آرمیدی و بدین طریق مرا از آن مرغزار دور انداخت و برگ تندرستی آمواد ساخت حاصل
 قریب بودم که آهوبرهای کواکب بر غار آسمان خراش آغاز نهادند و میرانده شام را کشادند و
 رسیدم که بوی گلشن غلغله تر از زلف حوران بهشت بود و چاک سنباش با نغمه تر از تابش گنج
 ستان طرار و چگل نمود و آن جادووش آموثال از نظم غائب گشت بدین سبب ز ملاحظه
 نظر اصد خارجا بر علم گشت چند آنکه عند لیب نظر ادران گلستان پرواز او فرم و دوران با بهشت
 بنیاد جستجوی کردم اثری از آن آهویی شکین نیافتم از غایت خرن الم راه بیابانی که در جنب
 آن باغ بود پیش گرفته چون باد صحرایی آنکه پی مقصد برم شتافتم در اثنای طی خدای حجاب
 منام از نظم برخاست و بیداری مجلس آراست از آن مان تا حال لحه از طلال آن خواب
 فارغ بودم و طوقه اصفی مخاطب جمع نغمه دم حال ظهور عشق از آن شیرخشاکی نشانه می نمود
 آتش غضب و آتش شعله شتم این زبانه می میم لکن بنید اتم که آن غزال جادووش را نصیب
 و مثال آن آهوی آفتابش در عالم مثال گشت اکنون اگر آن یک سو قلم و دولت بنوعی
 که در مقابل شیریات قدم ورزیدند خصم تیره روز را قدم تحمل شین باز روند اولی است صیای
 قد سلطان فیج مکان از عارف را اعلی است خسر فلک شکوه انجم شتم سر انگشت حیرت انجم
 دندان تفکر نمود و بر زبان امام ترجمان بیان فرمود که طرفه جالبیت که با هر که قرعه مشاورت
 و بیان انداختم و از زاری هر کس درین باب معاونت خستم مرا بر محاربه تحریص نمود و در میدان
 داری و مقابل فرود و حال آنکه بعین یقین می نمم که نیر دولت او را از تقاضای ست از دست
 زوال مصون و از خنثی شش اثر غلبت از نظرق و بال بال مون با کوب سخت و از خنثی طالع
 مرا نوری غیبت و با وجود او خاطر فر آسایش و سروری نه فرود

عشق است طلسمی که درو بام ندارد	هر کس که از ویافت نشان نام ندارد
--------------------------------	----------------------------------

گویا کارکنان بایر قضا و قدر مقدر فرموده اند که سرخه مردم را گلی و از خون من حساب شود و در
 شاه آسایشم از تند باد شکوه او پیچ و تاب شود

توحید را یات ظفر آیت خسرو و افرج حشمت بعزم رفیع عشق آسمان جابه با محو م لک و جمهور سپاه

بعد از آنکه صفحه کتاب مکالمه باین سطر رسید در ساله مجاوره ما من صفحه منتهی گردیدیم
 رصد بند و مقیاس و هند سان خرد و دانش اقتباس که مراحل خلقت مقدم اندیشیدیم و در
 و قافیه و نور مجامع ملک آگاه بوده اند و قوت و ضعف کواکب را بقوت نظر یافتیم
 و در یافته و بدرجات گردون سیاهی مردمی نیست تقیم شتافته و از آثار علوی و در مقام قیوم
 و مخالف ضما و رابد استن شگرت کارهای سپهر تو فلون شمع فرموده اند طلبی طلب
 ساعتی گردید که از شوائب خوشت تنخلی و بجلیه سعادت تنخلی با بالوئی نهضت در آن وقت
 برافرازد هند سیر کل صناعت استخراج طالع وقت نمودند و بدست وقت برقع از خسار
 شواهد از منته کشف و نمود و لغو و ایام را بر محک اندیشه زدند و جوایم ساعت سعادت قرین شدند
 و بعد از تدبیری پایان و تفکر بگردان بعضی رسانیدند که فلان و بر بخت توحید را یات ظفر آیت
 محمود است و فلان ساعت بواسطه نهضت خسرو و حمید صفات مسعود شاه ملک باید ویران
 ساعت سعادت مایه زمین مرکب ز قمار را قرین عشق برین ساخت که آماج بدست تو قرار گیرد

برون آمد بزرگ شسواران	سیاده در رکابش آجدا لان
-----------------------	-------------------------

قضا و فصل ربيع بود و سلطان بهار لشکر نامیه را بر مراحل بیابان لیل و نهار عرض می نمود
 بر تخت زمردین گلشن قرارگاه ساخته و از بال غنایب چیر سخنی بر سر افراخته نشیمن بهاری

۳۳
 با حیای جهان کمر بسته و بار اذاری کلاه گوشه صفاکاری بر سر بسته متعلق نعمان رخ زمر دین
 بحر که چمن تاخته و غنچه سیراب ترکش شاخسار را به پیکان زمر و فام شحون ساخته پنبل مطر
 کند بر شکر رخ و دوش افکنده و نهاده بهر طراوت نهال غم را از ریخ بر کند و مهر و سحر جی خوش
 بمیدان گلستان آمده تهر و دستان از پر و بال آن ناله بر سر گلزار زده و سپید مژگه و شسته سیراب
 از برگ آفتاب صندور حکم بر مهر گلستان بر افراخته مشغول

عروس گلستان بہر ہفت کردہ

منو و حسن پس از دریافت پرو

وزخان ابو ابرہہ مشاہدہ

شکوفه برگ خود را و واژه

حاصل چند فصلی که بنیاد کوه و مامون بیاض زمین است بگوید با و نور زنی صاحب حصار اچمت و کوه سپاه
نامیه از خضر و خاشاک پیر است بنیاد سلطان انجم ششم باشد انصرت بنای قصبه بنی عربت پیر برق با و دوم
کوه قطع مراد بنیاد و طی طریق خیر تو از کوه بد که انیک عشق فلک کوه رسید

المعشوق ز سرحد خون شدید ۱

شوق دریں المہجرہ محنت و فقا

روح صاحب فوق فرمود که در همان مکان رحل قامت انداختند و سائبان دولت شاد و ابر
عظمت برافراختند و آن پهن دشتی بود فاصل مابین عشق و اقلیم روحانیان موسوم بصحرای
الفت سبب صد گونه غار غم و خاشاک محنت آرزو لشکر روح فلک پایه تهیة سبب داشتند
و سپاه عشق آسمان رفعت نیز بر اطراف آن دشت مسکن ساختند و دلیران مبارز تمام شب را
باین فکر بسر بردند که آیا صبح که دست قدرت مبرقع ظلام از رخ مهر خادری بر دوازده و س
فتح بهم آغوش که گرد و دلباطم که ام یک بصیر صبر بحر و قی دوران نورند

شکستگی همین کار از تحریک نسائم حمله مبارزان صف

کتابخانه
مخطوطات
دفتر کتابخانه
مجلس شورای اسلامی

فصل فی غنیمت و کرم

نوبت اولی فرار صبر شیردل از صولت تیغ شوق سحیا با

روز دیگر که حرکت جهان از جلال شمسوار شرقی انساب گرم کردید و رایت آفتاب خاوری
باج افلاک سید و یک تاز جولا نکه آسمان مرج خط شاعی جوشن شیزنگ شب ابریم شگفت
و ساحت میدان فلک از نور حضور مهر انور روشنی یافت **فرد**

سحر چون مهر خود را یک سواره	بزد با تیغ بر جیل سواره
-----------------------------	-------------------------

روح زیمده لواسبانی انسان سکر نصرت کیش ایچکاده سردار که رکن دولت بودند شد نمود
ونیک بد و قرض بسط عموم پیش حضور را بر امی آفتاب شراق عقل حواله فرموده صبر صابر
تدبیر که شمه از احوال شبنم ذکر یافت و پر تویر خامه غریبه بنگاه بر شتر ساقش تافت
رایت دولت در مقدمه سپاه و طف پناه برافراشت و تهنوت شیر دل که تیغ آتشبارش با کلید فلک
رسیدی و از صدمه شجاعتش زهره پردلان آب گزیدی و در میانه از قاصم جلالت بر خاست
روزگار کاشت حکم که پیری بود صاحب قار و دلیری مردانه در ممالک کارزار پیوسته پیش
را بر قدم نور فرموده و غضب که شعله شمش آتشی بود ملتعب محافظت ساه لشکر طفر اثر
می نمود علم داری سپاه کینه جهمت که جوانی بود و سر ایلین مخمر از قوت مغوی گزیده و پاتیه قدر شعور
که تیر خوشی بود با دکانخانه از نگهبانی احتساب لشکر با وج عبود سید نظر که سر می بود همان
ماور بان شد که علم دیده بانی برافرازد و شمع در هر طرف با استدعای احوال از دایره لطف احد
این بود که آوازه حرکت و سکون از دوی علی سمع نزدیک دور رساند و خط بان امر اشتغال
داشت که غائم را در مخزن خیال مجتمع گرداند و عجز و هطار را کار این بود که اگر عیاذ بالله شکر
خضم غلبه از بند بصاحت گرانده و امید و بیم را غل این بود که دلیران العطا یای شاهی و خط
شاهنشاهی قده و وعید فرایند عشق از چند صفوف لشکر قیامت نیست با این سید سکندر

توضیح

توضیح

مرتب ساخت و اعلام نصرت علام برافراخت میمند سپاه نصرت و دستگاه را بغیرت شمر
سپرد و ضبط میسر را بعد از حیرت که از گردن کسان نامی بود که در شوق آتش مزاج در مقدمه
لشکر بود و تحت گران کباب بحفاظت سیاقه قیام نمود و برادر خویش محبت را منصب سپه سالاری
جمهور سواران عساکر ازانی فرمود و هم سرداری سپاه و گان پیش سعادت کیش می نمود و خود
آفتاب از آفتابان و شعله تیغش سرایای وجود و دلیر از سواران آفرین و الم و بلا و دردم
و ناکامی و اضطراب و بی سرانجامی و شقت و پریشانی که هر کدام در فتن شجاعت پیش و قرن در
همیشه جلالت شیرین بود و با نوبی از سپاه کینه تور سعادت مبارزان صفوف می نمود و در
پایه علم دار بود و توان فوج را از قلع اخبار می نمود و بعد از تسویه صفوف یکبار و ملاقی
مردان میدان از اول مبارزی که سمن جلالت و در معرکه تاخت و تلوای مبارزت در ضحاک
برافراخت شوق آتش مزاج بود که بکدم سرایای میدان ابقدم تور نمود و تیغی در دست در
قطره آتش فشان و شمشیری مانند جبر جانتاب ابر مثال بر قطرات خون ازان چکان
کمانی در زده نموده بود مانند آبرو جهانان شیه توز و بر طر بلال عید سرت اند و نیزه آتش در
سحر که سر و تی لکن چندین هپی قامت ابر خاک پلاک انداخته تیرش در چین کارزار نسیمی ابا
چندین خانه جان اویران ساخته سمندش کویتی ولی برق مسیر صرصرنگی اما ملک نظیر برزخ
بوست پوشی قناعت کرده برق نهادهی نصب السبق سرعت رفتار از فلک و ده پیشروی

چنان خوشحی که عهدش دمانی	چنان خوشتر که ایام جوانی
اگر بگذشتی راکب عنانش	راسانیدی بان دیگر جانش

باین آیین ساحت میدان نظاره گاه دلیران صیقین نمود و بصورت جان حب و طریگو می بار
از خم جوگان کارزار بود و از صف روح کسیکه نبرد آن آتش عنان ایدیرا شده صبر صابر

لشکر سپه سالاری

سپه سالاری

مردان میدان

چنان خوشحی که عهدش دمانی

بچه نیشی

شکوه بود پیتری نازین برکشیده و سنان ^{از دماغ} بچان کردار را بجهت سماک ساینده پلارکی خون
 ترازیغ غمره خوبان حاصل کرده و کمافی فتنه انگیز تر از چرخ مقتون سنجک آورده بعد از آنکه در
 برزم رزم جامی خید از طعن سنان بهم میزدند آغاز عذبه مستانه نمودند شوق گریزی که آسا
 بقوت بازوی میری بر فرق صبر نواخت نوعی که در لاله در ارکان ثبات و قرارش انداخت صبر
 بزور بازوی مردانگی آن ضرب کرده دست بقصه شمشیر آیدار آورده و خواست که بر فرق سو
 خود آید و از قلمیستی بر لوح وجودش نگارد و شوق شیر و این نیمه مردانگی بازنده سر دست صبر
 فشرده تیغ را چون نقد صبر از دل عشاق از کفش بر دهن برده و همان تیغ تحریک دست شوق به
 فرقی آشنای یافت نوعی که تا پیشش بر جسم شکافت شوق بنا و حمله بدر رفت و صبری بایا
 بریال سندا فاده بیابان فرار را پیش گرفت ازین مستح نمایان اعصاب و وضع خیمه و عشق
 طراوت فراگشت و سیلاب عزم از فرق لشکر روح گذشت شوق خویش از قلب سپاه روح زده
 بسی از زم آرایان محرکه جدال را با مال هلاک نمود و دنیا و کج خندان شکاف روزنه در سینه کشید
 کشود و جو و روح نیز گرم عنان گشته و فرق بسی از سروران سپاه و عشق را بگزیدگان سنگ
 شکستند و از با و حمله کند آوران نامی آتش میجا شعله و گشت و از تهاوی نبرد آرایان غبار
 صاحب مضمار بر بهره روشن آسمان شست و تیغهای میانی شیوه سرفشانی پیش گرفت و غنچه
 پیکان در ریاض قلوب مردان گشتی پذیرفت کند سلسل شکنج هم آغوش سرشان گردید
 و ابر شمشیری خون بر گشت کارزار بارید چشم زده و حرمت جوانان خور شد و آتش حرب از
 و سب و ابطال جال تیز شد و دهقان روزگار دانه سرهای سرور از زمین محرکه گشت و سنان
 و دران گونه رعشایان را انگلونه خون آغشت ^{دیران ۱۷} مشنوه

لکه کناره
 کانه نادی و نازی
 ببلوان و سپه سالار

زهر و باغک زین نای خاست	از باغک نای ال از جای خاست	خروش صفه لاش تا با فداک
-------------------------	----------------------------	-------------------------

بچرخ که چو گردون کز خاک	ز بس بیکان که در دل کز منزل	بش چون که ره بیکان انزل
خدا نک از رشک گدای کن دوست	برون که بیکان را از پوست	
تا وقتیکه خورشید خاوری از صولت آن بحر که باز گلی ز عفراتی بویگیری لزان تاج از برگ بیدار است تند باد خوالی تینا بانه خویش را در نقاب غروب مخفی ساخت و فرایش روزگار نشا و روان مشکفام بر بساط غیر افراخت گیر و دار بسیار زبان در کار بود و جلا و اجل از قطع برگ حیات جوانان یعنی غمزه چون روزگار برگ بریده و گدایان لباس عباسیان پوشیده و منظر اناراک جمع محبت ثوابت و سیاره گردید		
شهاب بنگام کین غمهای خفوت	شکر بکر داری بکندانه با قوت	
خستگان جنگ مست از محاربه باز داشتند و اعلام مساودت برافراشتند روح باطلی مجروح ترا سینه مشتاق و خاطری پریشان ترا ز دل مجورانش تان سیر پرده استراحت خرابیده عقل شنید و روزند و بلند را حاضر گردانید و بر وار صبر قطرات اشک حقیقی از جرح مانی بارید و گلگدای این خون دل بر اغصیان احسان شکیبایند و زبان الهام ترجمان گذرانید که صبر بکوه بلند که کن رکین این دولت بود و دیرانی ملک را بهاری ای زیرین عمارت می نمود بدین نوع رخ از سر که کارزار یافت و لشکر ظفر اثر بدین قسم شکستی فاحش یافت پس اندک سر انجام این امر چه خواهد بود و شش بعد و درین پرده چه بازی خواهد نمود و با عی		
دوران می حسرت همه در ساعه ناکرد	بر هر که نهادیم دل از دیده جدا کرد	
نخا و نهانست که آبی کشیدیم	بر دوست تیره خور و خدنگی خطا کرد	
پس روی معطل آورد و مضمون این بیت را کرد طبیعت		
فریاد براریم ازین پیر شغیب	که در ازل این شعله عشق بیا کرد	

جمع محبت ثوابت و سیاره گردید

چند آنکه در دفع این شعله کشتن از رای او سعادت جستم مرا بخرک سیم حرب تحریر نمود و فل
 ازین سخن بود که آتش از با بیشتر فرو رود و هر چند در انطفای این آتش با او مشورت کرد
 بشیخ صرصر جنگ تحریک فرمود و ازین حال در اهل کمال شعله در هیچ احوال بیشتر ننمود

نماح ازین تو عشق بدل فروخته شود	آتش ست این چرخ است که از با بیشتر
---------------------------------	-----------------------------------

عقل خرد و ازین گفتار بر داشت و با او از بلند گفت که در میزان خرد موت بر حیاتی که مثل
 بزرگ باشد بجهان دارد و اگر خون کسی با خاک حرکت بر میزد اولی است از آنکه روی او
 فرار آرد و این حرف بیان نموده و در کشید و نامه گفت و شنید بعنوان رسید و شاه بخوار
 خاص خرامید و دل نیز در سر پرده خود ساکن گردید

شعله خیر جمال حسن بدست یاری محسن در خرمن جان افق
 و برگ طاقت آباد اشتیاق اودن

لمعات نیز خیر خسته از کشت کثر المحققا فاحسب ان احرف فخلقت الخلق کاعرف
 بدینگونه روشنی بخش خلقت قلب ارباب حال میگرد که حکمت کامله بزدانی و قدرت
 شامه سجانی بدیخت سلسله علایه انسانی چرا که حین اعیانست از مطبوره عدم بمعنیه وجود
 آورده و انشا و تدوین دیوان حیات بی نوع که خلاصه اکوان است کزوه تا قدم طلب
 و راه شاخت مبدع حقیقی گذارند و ماکل جان دل السلطان محبت انلی سبازند
 و چون اقتباس انوار جمال لاهوتی بدون مظاهر و محالی بر سالکان کاراگاه
 مستعجل متعذرست از چهره بنان حور و روشن آینه تزیین داده و در دست طلبان
 نهاده تا از انعکاس صوغ غیبی در آن محالی دیده جان شاز انور می فرزند و آن آینه

مانند شمع بر سر شمع سعادوت بر آه نماید نظیر این معاصور بحال دل است که از شعله جلال
 راه بر استان حقیقت یافت و نیز بحال شاه حقیقی کو سبیل او بر سر اوج جلال یافت
 این بحال آنکه دل را برق رفتار یکی بود که با باد صبا بهمنای می نمود و از عایت خورشید
 و شمس غزالان دشت حسن آرام میکرد و از نهایت شیرینی پیشانی رسیده طار از انصای
 ناز دارد و ام می آورد باز می بخیر اسید زود درین موسوم بهوس در آن شب مضطرب از
 رخصت بار خواست و بعد از حضور محفل مکالمه را بدین گونه آراست که شب سبز رفتار
 را برق عنان ساخته بودم و دخت سیر در ساحت معسک عشق انداخته از هر طرف نظاره
 می نمودم و گریه غم را بر انگشت نگاه از رشته خاطر می کشیدم و گاه گدازم بسیر زده فغان
 که سائبان زنگاری افلاک زرد آن پرده می نمود و شادروان کجلی آسمان در جنب آن
 قدر می نمود و طناش را تشاج و افرصنت گوی از رشته نگاه سیه چشمان یافته و ستونش مانند
 نخل قامت رخسایان در جو بار خوبی نشو و نما یافته و **فرد**

بکی خمیده دیدم که چون آفتاب	در شرق بفرغ کشیده طناب
-----------------------------	------------------------

درخت سیر بزدی آن همه کشیدم در آن ظلمت دیدم که در بهشت چون مجمع فلک ماه و نایب
 و محلی شمعون بیک آسمان خورشید چینی در بر سولش نوکلی نگه آهنگی بر هر طرفش دلارای
 رخسار دلاراد در نقاب لب خنجر نشان نهفته بسالی بریم نهانش کل غنچه سپیده باغی بهر
 تلاش میوه در نهایت لطافت رسیده بهرین الی که دامن دیده از نظاره رخسار نشان لب
 گل گشت در اینجا جمع گشته لاله رخانی که دماغ جان داشت شام روح عبیرین ایشان بال
 عطریل پیشه بیک نشسته مشغولی

بنات آجایو یون	ز تاب دوی شکست گشته	بر رویان نهرم خام گشته
----------------	---------------------	------------------------

یکی طرب کی قاصد گشته	شراب از خوانی در کشیده	نوا می از غنونی بر کشیده
----------------------	------------------------	--------------------------

شکستان آن تان مجلس فرو	دریده حبیب ج و فطره روز
------------------------	-------------------------

از گریه شمع صراحی تقه در آمده و سوز کباب باعث ساز شراب شده شعله آواز سغنی آتش در
خوسن الم زده و بغمه رباب نگار مرآت و لما ز دوده ساغری چون جام درین آفتاب از لب
صحر و یان کام پذیرفته و از نوا می چنگ خود شوق آتش گرفته هر گلی که از چمن بینامی در میاید
چمن گل رخ حوری می شکفت و هر قطره می که بساغر سپید باستین نشاگرد کفایت از دلی فتنه
با خود گفتیم که این نگاه راه گاه آرای هست و رنگ آمیزی خواهد بود که این همه نقش غریب است
ناگاه صبری دیدم رخشان و باری در رخشان از غیرت یاقوت لب اکت سنبش رخ شکست دل
کان محبت بسته و خرج پیا پیش بازار رنگش شعله شکسته نیان قدرت لطافت مر و اید و فتنه
دوی در صدف اسکان نبرد و ده نور خناره آتشناکش آب و رنگ لعل لباب برده و در خیم این
فیروزه گون و اق بخوبی طاق ابروی عجز بارش دست قضا طاقی نظر آشفته و درین ایوان
زمرین بد لطیفی غذایش نقاش فطرت صورتی شکاشته و در محاکم ناک اندازش چون زیلایا
در جانا کار گرد و غمزه و تان کش از چرخ زبرجد رنگ فتنه باز بر تخیل قامت طوبی خراش سر و
آزاد بر حلقه بندگی در گوش کشیده و سیوه لطافتش بر تخیل حسن سیده کیسوس و امی شکفتن
در قید و لهای رسیده مانند رشته نگاه نظر بازان گیر و از نقش کندهی عجزین در صید جانهای
سخت کشیده بر مثال جذب محبت منون سازان ساه حلقهای سویی چون حلقهای خیم سیم چشمان
وام فریب شکنجهای جعدش چون شکنج آستین فتنه بر تفرن بهنگامه شکب عجب دای طر و شک
افتاش چون شک در دل نافه آهوی خاکروده صلیب بل پریشانش عابدان از ایمان
بر آورده انچه و تاب کا کلش ز کجا چین تان رزم در تاب و از بوی غالیه سا کلامه سلسلش

خانه و اما خزان پیشانی نورانی تر از صفحه ضمیر روشن دلان چشیش فروزان تر از کوکب ولایت
از ناصیه اش انوار صباحت بود اجمه اش مانند صفت عذار آفتاب نور فرا صبح عید از بند زخا
نشانه پیش خورشید از آفتاب عذارش زبانه ویش صحنی بر گل نوشته خدش گل بدست زکات
بهم پیوسته چهره این گلن بر گلبن ملاحظه دیده عارضش لاله در گلشن لطافت شکفته گردیده گوشش
صدیقی در بحر زیبای بهر بیان غلی پروریده بنا گوشش برگ گل از غایت دلارالی در روضه
حسن و جمال آفریده بحراب ابرویش قله ارباب نیاز حاجیش هلال عید عشاق با سوز و گداز گل
بدست نیکویی در زرقه قوسی معتبر گره بر گره چشیش موج چشمه نسیم فتنه پیوسته در دنا اش نسیم
ز کس نه لایس لباحری مشهور شور قیامت شود با چشیش چشم قاشش را مردود یا همه نالوانی در قل
عاشقان توانا و با همه ستی در بردن دلهما و اما که شمه اش جادوی ماهر غمزه اش کافی ساحر
از یک گردش چشمش خجانه کشان لایحل گردیدندی و از یک نگاهش سیخانه نشان از ستی
بر هم غلطیدندی با باده نظرش کیفیتی که بر هر کس دیده کشادی سست افادی و با راج نگاهش
خاصیتی که چشمش بر هر که افادی در دم دل از دست دادی و از کاش نادکی بخوبی نری سمرگشته
و مانند حبت مجوران گشته و باش غنچه نو شکفته و از لبش نگی از نسیم نفس حراحت پذیرفته شیرین
تکلمش جلالت فزائی یکین تبسمش ملاحظه آرای لبش از نازکی برگ گل دل از خنده اش دلی گل
هر دم که غنچه و بهش از نسیم تبسمش ملاحظه مجلس شکرستان گردیدی و هر گاه از روی نازکست
گفتی موج گویند که مجلسیان سیدی ز رخداش بچوگان خوبی گوی طراوت از میلان خوبان
بروه و غنیش ترنجی بر نخل دلمری پرورده بیاض گردنش فواره آب زنگ گالی بر ریاضش
تباشیر صبح کامرانی دوشش سر جوش صفا و زیبائی پسینه اش آینه چهره نمای عروسان زیبائی
چهره جان و آن پیدا و صورت دل از صفای آن بود ایستایش لبان انگیز را به جالی توانی

از غایت نزاکت بر برگ گل داغ نه بازوانش نهانی از کاندامی اعضاء رخ رسته دلها
 پریشان بجای بازو بند بران بسته ساعدش شمع کافوری پنجه دلها از نازنین پنجه اش
 در رنجوری کفش آئینه دار شاه صفا و ستش بر تور ترازید بیضا بیانش روی لی در میان
 کمرش از باریکی نام و نشان شمشیرش کوهی از نقره خام کفلش کرسی انگیز را در و آرام کعب
 پایش صفات از جبهه حور خانچهن و جمالش بر سقاری سحر لطف آبی هموز فاش باج حور
 راس روی آزاد یکی اگر گرفتارانش نشناختنوی

جمالش آفتابی بر سر نور	نور و آلی از هر دو مستور	نکارین بکری ماه متع
دلا از اجبوتی حور بهر کعب	شکسته مهر بازار ز خوش	کشیده شکست در پرده خوش
عدا از قله آتش برستان	دماش آرزوی تنگستان	ز بار زلف عنبر ساش هتما
العبیت خونهای مشک تانا	کشیده شکر لعلش ز باری	بنات مصر را در جو کار ی

قد و لا ویرا بجلوه در آورده و بهر اندازی خونها در دل ایام کرده برشال کبک و بی حرا
 آخار نهاده و از غایت میستی بر دوش نهاده و این تخت آرا و قیامت آتش برست خالیت

نشست آن و لیکن صد قیامت	برافرازید از هر گوشه قیامت
-------------------------	----------------------------

و ساقی گل رنگ به خسار را امرو نمود که مهر از لب صراحی بر دانه و بلبل به کماله را در چمن آن آنک
 آرد و ساقی بلورین از لب شراب خود کام داد و درج دهان گوهر نشان بادای این فعال
 کشاد که شنیده ام که روح مجروح خاطر را خلعی هست گرانمایه و فرزندی بلند پایه قابلیت آن
 دارد که لطف ما را تمام توجه بر ناصیه اش نگارد که شایسته است که او را از نیم نشینی با بهره
 سازد و خوش طلب در مضمار آوردن او سپایه او رنگ ناز ناز و گی از گلر خان شیر کماله بر
 رساند که این کار عشوه چرب بان است و دیگری مذکور گردانید که منوط بسی عمره آتش حنا

سمن بی دیگر گفت که کند نگاه در طلب این صید گیر است و کل این جفت از گلبن زبان آواز
دیگر گفت که دست بر شمشیر در گرفتن این وحشی غزال ساست هر یک این شغل احوال به سلی
می نمودند و این نوع و سوس اما نزد کسی می نمودند آخر خود گفت که جد به بهت برین امر گمان
داور ایشان کشتن بختی آرد آنگاه با خضار جذبه شال داد و برقع از رخ این اندیشه کشت
و گفت میباید بنیان و از از اسلام رسانی و کند ی بر گلویش افکنده بسوی ایشان خضار
بر نیم بهشت آئین گفتند شب احوال بنایت انجامیده و هر کس در بستر استراحت آرمیده
شب دیگر به حکام که این خدمت بند و نو پذیرای این امر گرد و چون سخن این مقام رسیدند
سخت پریشان گردیدند و هر دو فرزند خال امر از زود و خضار خواهش و بال زدند
و از تاب شعله اضطراب طیان بیاب شد و گفت هیچ دانستی که نام آن ریچرده چیست
و نسیم از و دمان کبیت

هوس این شمع شرافت ز کاشانه است جان با سوخت گوار است جانانه است

هوس عرض نمود که یقین نام و نشان آن نگار را ندانم لیکن دلجو و خاطر بخانه مطلق نقش بسهم
که آن در شب فروز از درج عشق رفیع مکان است و آن تری عالم سوزا زنجیر آن خسرو
و افرا حسان و از نامش نشانی نیافتم و در جستجوی اشک نشانیتم دل با خود گفت سجان بعد
آهو وحشی بر این اثر می بود اگر دید و از آن غزال خانی نیز لغشی منبسطه ظهور رسیده بعد ازین
گفت که هوس از خست داده و در بستر خواب غود و تمام آن شب درین اندیشه می بود
اشعاع این اثران قتل نصبت ثانی از گرمی حملات دانه و لاله
و اند این اسان جات تهور از سیلاب تیغ غیرت صفه

صبحی که ترک نجوی سپید آتش فشان آفتاب از نیام ظلام کشید بر خیل ثوابت و سیاره تاخت
و تحت نشین طایم چهارم کند زرافشان خطوط شعاعی بر شرف این نیکوچهار انداخت مشهوری

سحرگاه کطاوسان آنجسم	برافتانند ازین نیلی تنق دوم
و گر بر فرق سپنج سر کشیده	نهادند این کلاه زر کشیده

مجلس ای روزگار نیم یکبار را بر آراست و اصل ساقی و شنیم و دوزن جریه فایر خاسته مست
مجلس حرب عیده شسته آغاز نهادند و با و ده نشان نیم جدال از نشا با و ده مرگ ست طالع افتاد
سغنی آن نیم عمر و ساد پرده فنا آنگ مرگ ساز کرد و طرب آن محل جان گل اواب بر تو ای
نیستی برین مجلسیان با ذکر و درین نور عشق گیتی افروز فرمان فرمود که غیرت برق حمله بر کنه و ناز
و دشت جدالی از خون پردلان گلگون ساز و غیرت شعله سرکش از نیام انتقام کشید و بخت
برق و شامضار یکبار و و اندیشه ناب نیر را نقوس پوست سازدی که از لشکر روح محمل آن
مردانه گردید و سپهر توامالی بر سر کشید و تهر صا جاق قدر بود که سب انگشت شجاعت عقد های شکل
رشته مردانگی شود و با غیرت شیر دل میدان داری بود که خشم عقل از شاد پده آن خبره و آئینه
اندیشه از عیار نیم شورش تیره گشت بر گره که غیرت بر زلف شایه فتح نیز و تهر نشانه شجاعت
ای کشاد و بر خیمه که او بر جانیه نصرت مید و خشت غیرت بنوک تیغ جلادت چاک میداد و طلیت

از شبگیر تا سایه افکند بهور	همی این بران آن برین کرد و زور
-----------------------------	--------------------------------

چون سپهر گرنده به ستاری حرکت کمیند بهر نور را گرفته از قلعه جمل نصف النهار بر سر کشید
در فرد دولت خضر و خاوری نروال کشید آتش خشم غیرت بر افروخت و برین غصصین خرن
محل تهور را سوخت و نیزه افقی کردار بر سینه اش است ساخت و با و حمله از نسبت مرش
بر زمین انداخت و توسن کینه بر پیکرش تاخت و سمرامی وجودش را آتش نعل تهاور باد و با

نعل خاوری

بر خاک هلاک گردانیده شد

تهو بر خاک اهل پست گشت	فلک نامه عمر او در نوشت
ازین قصه میرینه آهوس	رخ بخت او گشت چون شمشیر
چو امان خونریز از خیل روح صاحب سیرت یکبار عیان رویگردیدند و خاک مهر که را بر فرق هم پاشیدند و از آن سوی نیز جوید و طفرور و در عشق سبک غنا گشتند و شاخ و برگ دودنه حیات دلیر از این تیغ بران در هم شکستند	
سیاست داد و گردون رن	چشم جهان در شد سوخته
نات و بر یک من کردان	کمند از دمای سلسل شکنج
ز بس تیغ برگردان انداختن	نیاست کس سر بر افراختن
و تا وقتیکه مرغ غنیمت بال شب بر ساحت جهان طار نگردد و عقاب خدنگ دلان از بنگاشتن سپهها نیارمید چون دست قضا بخت صید زان شب انداختیم برین امگاه پاشیده و بساط طلسم بر سخن این طارم فیروزه فام بسبوط گردید کند اندازان دست از چنگ باز داشتند و کمین سازان لوای مرا بخت بر افراشتند و قهقهه خنده شادی سپاه عشق نمک بر جرات نخستگان خیل روح میر بخت در شسته اسید خاشیه داران خدست آن صاحب قبح از تیغ طنز آن گروه بگو می گشت دل و چون کبوتر اضطراب آغاز نهاد و عیان شتی شکیبانی بدست مصرع بطاعتی درآمد	
رشته طلب انداختن به بگویی دل فریاد از نو کشیدن پاییه و رنگ ناز	
بعد از تفریق جمیع کارزار دل تفریاد بگوشه کاشانه خوش مسکن بود و موس اطلب سرود و از خبر شبانہ اسیر و ام غم گردید و مرغ دلش چون صید نیم سبیل می طپید و موس انمخاطب ساخت که شب	

سند
نسخه
کتابخانه
مخطوطات
تاریخ
۱۳۰۲

در ریش کن جذبه بطوق گنزدید مصرعه	که باز آورده است از کشتن با قاتل مارا
<p>هنوز این حرف ملک شمانی نیافته بود که جذبه از دربارگاه رخ نمود کند افکنی دید که از بیجا که کندش با مالی ممکن نگردیدی و حلقه مشکین برنش چون آن مظلومان بشرف عرش برین سید قضای شاد روان جلال اسجده گاه نیاز گردانید و این فصل بعرض عرض رسانید که نعل ماهر خان ملاحت پرورد و سر فتنه حسن دیان سینه شانه نشسته ملک خوبی رعنا ملک ملک لک بی بی</p>	
سفر شیه نیکوان آفتاب	چون ابروی خود به نیکوی طاق
<p>حسن جهان سوز آتش مزاج دعای سرایش نیاز و یامی حلقه عشو ادا انجام تا آغاز میرساند و بقلیم بی نیازی صفحہ خاطر را بر قوم این خطاب دلا را موشح میگردد و اندک تصور قدرت پیکر مارا بدست لطف تخمیر نموده و نقاش فطرت بقلیم حرمت چهره مارا بر لوح وجود کشوده و پیرایه این الطاف شفقتی ست که در جلیت ما مکرور کرده و در محبتی که در خاطر ما در آورده بدان سبب نینو بسته بر تو جمال جهان آرای خود را بر اشخاص قابل می افکنیم و ظل امتنان بر مفارق افراد مستعد سیکستریتم چون بعرض کار گزاران حسن روز افزون رسید که آن ملکرده استعداد آن دارد که جرعه خدمت این درگاه والا تواند کشید لهذا طالب حضور او گشته ایم و مشورا حضار او نوشته خاکبوسی درگاه مارا عطیہ عظمی شناسد و جمعیت خاطر احرام حریم قرب مابسته از دور با شوق قهرمانانه اسد دلا استماع این کلمات تخیر تخیر فرود و بجا تعجب تلطم نمود و فرود</p>	
کین چه استغناست یا رب چه قاهر دو	کین بمنه زخم نهان است و مجال است
<p>بادیه حیرش چنان مست ساخت که خویش را شناخت و لب بلا و نعم نتوانست کشود و بارای تکلمش مطلقا نبود بعد از لجه خواست که انجام این مطلب را در عقده تعویق اندازد شاید در حاکم افاق از ان بهوشی چاره سازد جذبه عنان گیر کند مشکین شکنج دستش را بر بزم است و پوش</p>	

را چون زلف سحر چهرگان در نیم گشت و کشتان کشتاش بهره سرای حسن آتش خبی کشانید
 دل جان دید که سرکشی فائده مندیست بقبول مرغوش را از بندر بانی چون ساخت شاد و دل
 جلال سکن دل گردید جذبه پیش رفته بعرضن محرمان حریم خاص سانید که آن آهوی رسیده
 طائر تازه از آشیان پریده را بدام آورد و در دربارگاه حاضر کرد و هم تا که از محرمان خلوت
 بفرید تقریب امتیاز داشت پیش باز آمد و این کلمات بگوش جذبه زد که آن صید بسته را شکار
 بساط آری و همت بر استر ضامی خاطرش نگارید و دل در نیم آتش غل کرد و بدو اوجیت آن
 سخل چندین جازین بندگی بوسید جمعی از نور و شان آفتاب تقادید زلفهای عنبر تار بر دوش
 انداخته و گیسوهای شکار را رانقابت گل عذار ساخته اما از حسن همان سوزاثری نیافت و پرشکوا
 رخسار و لاری او بر و چنات خالش نفاقت از غایت بیابالی مذکور ساخت که آیا آن کس که
 مراد بام آورده کجاست و آن شهبازی که منزع و لم را صید کرده چه شد که ناپید است استغنا
 نام سنگلی ازین گفتار بر اشفته شد و طیالجه بر رخسارش زد و دل اندوه حاصل بهوش گشت
 و وقت قیامش نموده بر خاک استان نشست بعد از افاقت استغنا بیجا با تیر زهر آلود
 شکاری بجانب دل انداخت که تا سو فارد سینه اش مسکن ساخت و گفت ای شوریده پریشان حال
 وای هیزره گرد که چه خیال تو بکدام خدمت شایستگی مشاهده انوار جمال حسن بهر سانیده و بچکل
 کدام خارجت گل ملاحظه رخسار او را بر گلبن اسید و مانیده زلال مصال را خاصیتی سنت که تا وجود
 محنت فرسود با خاک نیامیزد قطره ازان بکام جان بچکانند و با دوه اتصال انقضیتی که تا سیرودا
 از رخسار هوس پاک نشود جرعه ازان بگلوی دل رسانند و دل محنت زده بزبان حال گفت طرفه حتی
 می نمیم و از باغ امید طرفه گلها می چنیم آهن کند طلب بر گردن جان بستن چه بود و این سینه
 آرزو را بیخ استغنا حنن چیست آنکه از تطف مرا بسوی خود خواند که بود و این که بدین قسم

در پیشگاه
 بی بی شهربان

ما زحیم امیدم بهجورینماید که سیت درین گفت و شنید بسی بیتابی کرد و درین حالت بسی خون جگر خورده
 ناگاه دلبری ویدسی بالا و حسن عارضی زیر پاشنخ منبر بدست از پس پرده بیرون خرامید و در آن
 زرکشان نزد دل بیتاب رسید و گفت حسن عالم افروزت سلام میرساند و قامت عزت را به پیش
 مهر پانی بلند میگردد اندک مارا در میان با تو لطفناست و لباس لطیف مابر قد حالت رساست
 از جوش نشاطی و باغ یا رای آن منی نماید که شمع عارضی در سراجی ویده اب روشنی و زایل
 درین سر پرده که تو سوم بهر چرخ قرینست آرام ساز و نروالفت ناخایبانه می بازگذاشتیکه بر تویی
 افتاب جمال بر تواند از بیم و دودمان شرف را بآن وسیله روشن سازیم فلان بان عارض
 نمود که ای ترک سمن چهره تو ای چون مدبر بخوبی شهره نام تو صیبت و درین درگاه خدمت
 کد است آن نگارین بیکر گفت مرا مهر پانی نام ست و خدمت من نسبت بهمانان احسان
 و اگر است دل سودا زده بنا کام در آن مکان نشسته تا بهر سباط محاورت حد و ازان چنان
 پرسید که چنان باشد که محرم خلوت انس تو اتم گردید و بهریم اتصال تو اتم رسید و هر سمن که گفت

بمنورت در سزاشای غرورت	در اینجا کین غرور را عشق دورست
ازین خلوت سر اناجایی که آن مهر ماه لقاسک دارد چندین حجاب است و آن مهر جهان را در درگاه چندین نقاب است رفیع و محجب قتی شود که نقاب هم از چهره جان بر افشانی و آن را را در صیوتی در نظرت جلوه کند که در قید هستی نهانی بر ما	

بانتیت نگر و می بهت ندهند	این مرتبه با بهت پست ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی	سر رشته روشنی بدست ندهند

گفت چنان خواهد بود که حرفی از زبان سحر بیان و سمیع گردد و گوش امید شنوای کلام این سیم اندام
 شود و هر صبح سپاس گفت مهر عالم افروز که بلبل فطرت آن طوطی شکستان شیرین بانی قوتی

در حقیقت امیدت مگر خا خا خواهد شد که مانند طوطی تا بزانو بایست از خورن ل خضاب شود و نمونه
نذر وستان خوشترای می بزم افروز سامعوات خواهد گشت که هیچ دولت آتش محبت کباب بر با

نامرد بیخ عشق بی سر نشود	در حضرت معشوق محقق نشود
هم دوست طلب کنی هم سر خواهی	آزادی خواهی ولی متعیش نشود

دل گفت مرو باست همه جان فراست و مهرت جمله دارا بیچاره اسیری که بدام محبت شماست
شود ولی طالع کسیکه غل امیدن از تیغ مهر شماست شود ربا

خوبان دل جان به تلا میخوانند	از غمی جوزند خون به میخوانند
این قوم این چشم بد دور این قم	خون سیریزند و خون به میخوانند

تو که مهری باین غایت نامهربانی و باین مرتبه در پی تخریب دل میرانی تا رب قهر را چه خواهد
و چه میرحمی با آن فتنه جو باشد مهر را معلوم شد که هنوز سیوه شتاب قدیم دل بر غل محبت رسیده
و دست فرسود و شفقت نگر و دیده معروض مجرمان غلوت خاص گردانید که تقدیر سیخ آفتاب
دل نا تمام حیا رست و تا خلاص گردد و در بوی مجتنبش کار بسیار است ربا

در عشق زیاده می باید	اسید بسا و داده می باید
آنجا که همه در دل خود گویند	و ندان بجز بسا و داده می باید

سیربانی این بهمان گستاخ از من نمی آید و او اطاعت امر من نمی نماید پس طرز و ان قریب
فرمود که تغافل جان گسل که از سمنبران سنگدل بقاوت قلب بهشتیاد داشت و پیوسته آرام
بیرحمی بر صفحه حال بنویسان می نگاشت او را در ساحت و درمی نگاه دارد و اگر او را در جوی
بعسک تر و جوش داشته باشد و جوش را بوقعی نگذارد و مقارن آید و تغافل مهر بر خاست
و تغافل رست در اگر گرفته در منزل و در می محل سکونش را آراست چنانکه دل بسوال کشد

حرفی از زبان او نشنود و هر چند گفتگو کرد اتقائی به سخنش ننمود از روی تعجب با خود گفت یک
ازین نگارین سکران در بر منی از دیگری جالاک ترند و در نزد خوی از هم تشناک ترند و فکر
نمود که از چاکران چنان سپارده بود و او را مانع گرازا بود و رسید و از صورت احوال دل سپرد
و زبان فصاحت کشود و توجع بقیاس نمود که دو دمان روح را بد و دنگ اندودی و دو دانه است
و اجاک کسان نمودی متابعت یوارا این اثره و اطاعت بوس این نتیجه است باری شین
رسوای علم افرازد و این مقدمه ایرجهانیان ظاهر سازد بر تها بزل فخر خرام و در گوشتکاشانه خویش یارم فرد

ای دل خبیال هرزه مازی تا چند	اشنو نگری فسانه سازی تا چند
------------------------------	-----------------------------

دل را از استیاج این کلمات انتباهی حاصل گردید و بهر لای مغرور و عسکر بد و الا که خراسید
حسب فرمان لب با قناعت نکشاد و در مرصع منع نالسیاد و دل با خاطر پشیمان تر از حیدرین یان
مخلوت خود داخل گردید اختیار و اراده را دید که با هم شسته اند و حرف ناپیدائی دل در پیوسته
چون از در درامد بیتا بانه برخاستند و بساط دعا گویی را گذاشتند و گفتند **طلب**

الجا بودی که اشتبختی آند و جانی را	بقدر روز و بحر طول ادوی هر زمان را
------------------------------------	------------------------------------

و ایشان از هم صحبتان دل بودند و در هر جا با او مراقبت می نمودند و دل بی صلاح آن و یگانه بختیار
احوال نیز داشتی و بی مشاورت ایشان هیچ کاری نداشتی دل هرگز نیست خویش تفصیل صفحه
ضمیمه ایشان تحریر نموده و واقع بوس جذب و استغنا و مهر و تغافل و غرور را تقریر فرمود و گفتند نه رسم
و راه شانه زده آسمان جاه این بود و همیشه باین نوال سلوک می نمود که بهرامی که مطمح نظر است
اثر سازند و قرعه شاد و رت با ما در میان اندازند **شعر**

بهر کار با مصلحتی در کار است	سبحن مرم و دیوانه سر سر فالت
------------------------------	------------------------------

دل مجروح خاطر گفت ای دور گردان بساط شققت و ای بیدردان راه محنت نگر مردارین کار

اختیاری بود یا آنکه کس طلب در کلوم نگند حرفی ازین شنود

با بر مثال گویم چو گمان بستیار	اوس بهر سو مارا چه اختیار
--------------------------------	---------------------------

و آن شب باین گفتگو باخجام رسید و طومار لیل دست روز بطومی گردید

اضمارت ساحت پیکار نوبت سوم از طلوع کوکب ثوابی و پیاز زان

مرد افکن و پیر مردگی گل حیات شعور از سموم حمله حیرت صفت شکن

روز دیگر که صبح تنم چنان تیغ آفتاب لغت شاد شد شب ابریز مهر مار خوار دهن کشتان یعنی در شرف سپید

صبح برآمد ز کوه دامن بلبل کشان	چون نفس جبریل از گوی اهرسن
--------------------------------	----------------------------

هنوز نوبت میان افلاک کوس همانداری خورشید را بنوازش دریا درده بود و در شعل مهر انور را

فرانسان کار خا به دوران روشن بکوه که ناله کز نای جنگ فضا می جات ابر صا جان

نگ تنگ ساخت و غریبان کوس عدوت ناله درین زمان انداخت دریا می بجای حلاطم

وراد و بحر صبح برین واق بینای ز دیر خاش جیان خوریز بر مثال شرکان تیان و رویه

صفت کشیدند و آتش غویان گرم سبزه حازم میدان جلال گردیدند **فرد**

زهر سو صفدران صفت کشیدند	ز ناهای تاب به شکر کشیدند
--------------------------	---------------------------

درین روز مرگ اندوز از صفت لشکر عشق حیرت بهمان سوز لباس جنگ پوشید و بناورد

مبارزان ولایت روح سبک عنان گردید شعور و افراطات را عرق حیات بپوش آده

مرکب بامون نو زد بیدان جهانید و هنوز صیرت از صفت لشکر چنگشته بود که خویش را

بقلب گاه سپاه رسانید و بنوک نیزه جان بایسی از نامجویان از مرکب گون بار نمود

ازین تیغ و خنجر سخن نماند

لشکر طغرل از عشق را بر هم شکافت و آئینه حیات هیچ کثیر از آب تیغ آتش فشانش تیرگی یافت
و تا ساق و لشکر ساخت و لولوازم مردانگی مرتب ساخت بنوعی که دوست و دشمن قوت بازوی مر
افکنش آفرین گفتند و در مدح گریمغش گفتند و درهای تری نقدند و در خیالت حیرت تهن کن پیکر را
فراق بلذ کرد و روی بسوی شهر آورد و از عشق رسیده به چاک آن مشکین سن کو پال آن صفدر را
مقید ساخت و توسن این خای را تاخت شور و سرگی فراگشته است چش بر پاش زین کج روی
آغاز نهاد و غان ملک و تاسک از دست اذیکلی از دلیران پرسید که اینجا حالت و باکو کلب
چه و بالست شور و مجروح دل گفت **فرد**

که پال پالت از غان ملک
روال مجروح
کنده

حیرت از بسکه غان ملک لم شد بهیم	که از انجام عشق با غار استم
---------------------------------	-----------------------------

بنو ز این حرف بالیش آشنانگشته بود که سم سمند حیرت پیکرش ابر خاک فنا و سوخت
برادران او حدس زد که در مردانگی و شجاعت شهر بود و نذا از خای برادر و الا که جاس
بر تن خاک نمودند و کمند خمد اندر خم از فراق کشودند و اطراف حیرت را فرو گرفتند و جلد
او را بجان دل پذیرفتند حیرت عالم گیر نهال طامنت و کار ایشمشیر برق کردار بد و نیم ساخت
و از دهر آتش نشان نخل وجود حدس ازین بر انداخت روح فلک کو کب سپا و کینه
را بغان بزرگشتن با مور گردانید و امر نافذین محله دلاوران رزم جو با جمیع نفاق و انجا
شیران بیشه کارزار چگالما بصید دشمنان تیر کرد و ند و نیر بران هر که بیکار بر شکر
نصم حمله آوردند مبارزان صفوف قیامت نسیب لشکر عشق نیز سیلاب صفت اقل
جبال قلب و جناحین بدشت برداختند و با نهدام مهبانی حیات گردان حکم روح
پرداختند و نیزان قاتل اشتغال یافت و سلامت سر خود بدو دست گرفته بودای
فرا شافت تیر عمر فرساجون قطرات زاله بر گلبن عمر مردان باریدن آملد کرد و اثر دما

سنان بخت صید لیران بن باز کرد و دشته آید از چون پای در بحر خون مردان ساروشی
و پیکان مرگ نشان از کثرت کیش تن لیران بر هم می سود مشغولی

سپارید از تیغ الماس مسخ	آه می آتش افروخت از ترک مسخ	چو در یامی شد همه تشنگ
بیا چون بیخ	تا آواز اسپان گریه سپاه	نه خورشید پیدانه تابان

و ناوقتیکه دست لب سپهر و رنگ لعنتیان نهانخانه آسمان به بساط فلک بباری آمدند و در
فلک در مجمع ملک مجتمع شدند بساط نرد محاربه میان آن و سپاه رزمخواه چیده بود و بساط محاربه در آن
مجلس عمر فرساشده چون ساقی شب خم افق را بشرب شفق شگون ساخت و بدست عرب
جوی آسمان ساغر زین خورشید را بر زمین مغرب انداخت بلیت

چو خورشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر روزه امن کشید
------------------------------	--------------------------

خندگان شمشیر جدال آرام گردیدند و دل نکستگان مهر که قاتل دست از جنگ کشیدند روح را در
گلشن دل گل نشاطی شگفته نهادند و دست غصه چندین گونه نهال الم در حدیقه ضمیرش نشاندند و

ازین سودا و اغش یافت سودا	اسیر دام محنت شد سراپا
---------------------------	------------------------

و از غایت خزن و الم بخلوت خاص نه اسید و دل آشفته را می نیز رخت سکون ابرازید و حرمان
کشید و شمع از آتش سودا بر افروخت و خرنی از غصه بنید و دخت و بنور آن شمع بساط قصه شب
راطلی سکر و بداهنای آن خرن مسخ تفکر را بام می آورد و با خود می گفت چاره این کار را چه کرد
و درین شدت را بمقام غم چه نقش باز مدهد **بایع**

سن آن مرغم که افکندم بدم چید خور	بیک و از بی متکام که دم بتلا خور
نه دستی شتم دل نه پای داشتم در گل	بدست خویش که دم بخندم بیخ و داغ خور

و چون به دست سرانم دستام نمود که او این جامم لیر را که از حوصله منش است برین بهیچ چون در

بدان شاه مقصود رسید بجهت کشاد این عقده از آرامی طاقت عادت طلبید و در اخصای این
 نهانی کوشید و طالب تدبیری گردید طاقت گفت چندی باره بی آرامی را غافل گشتن و شکایت
 بر سرش که آن خرس سوز هستی و آن نازن به گناه خود پرستی بخوار و در صاحت دلید و در غایت بخت تار با کمر

دارا سو مشوقه اگر بیل و بهواست	معشوقه بصد نهارد دل عاشق با
گاه که سبکی نگه ندارد خود را	وزنه شش محبت از گاه ز باست

آخر طاعت زبونت که صبر را بنمایان کرد و در آن کردید و در خست سکون بزاویه گزید و گزید او
 علاج این امر می نمود و این گره را با بایستی سرانگشت تدبیری کشود چون از کتاب شهاب حسن
 شنیده بود و انوار جمال جهان آرای او را معاینه ندیده بچشم طاقت در شکین از شوق فرو و دلجو
 آتش نمود و طاقت پیشتر خج و با گشت و دل تنها در بریم خویش نشست و از تنهایی از در و از خفا
 نمود و بقوی سرافرا این ماجرا کشود آرزو گفت طاقت را از این حالت چه خبرست و او را بر دیار دو
 کجا گذران شوخ طبع ستغنی چه پروای تو دارد و تو دیگر کی کسی را با حضراتی گمارد و او را بر گشت
 صید است زخم خورده و در هر طرف گرفتار است تیر غمزه در دشت کار کرد و کجا پروا تو خان با آواز
 دل گفت چه سازم و درین بساط چه نقش بازم آرزو گفت **بیت**

اینجا بق صغیفه دل حسته میخیزد	کس عاشقی بقوت باز و نمی کند
-------------------------------	-----------------------------

عجز و فروتنی را با خود متفق نمایی و بیا میدی ایشان مرا حل قرب را به بیجایی دل آرزو این
 گفت و شنید می نمودند و آن شب درین اندیشه می بودند

لعل سبزه زینت مجلس اخلاط حسن جهان افروز و دل بی قرار
 و راه نمونی کردن را بگلزار وصال آن خورشید عارض سمن عذار

پیر و دیان ماه بسیار احادیث است که چون ل از دست داده را در بازار سودای خویش میگردانند
در کاسچه ناز و کرشمه باز نمایند و دل جایش را هفت سهام تغافل نمایند و اگر بینند که حاش
بقرار در قمار خانه محبت در باطن نقد دل جان اندک تنها ولی می نمایند و در مراتب نیاز کمتر تمام
میفرمایند ابواب ملاطفت بر خشن کشانند نظیر این امر اصوات حال است که چون بخواهند
کشتی منظر ایشان از تپایی باز آورده و از حریم حسن روی بگریزند و روشی دیگر حسن اقبال چنین
با مهر و بیان مجلس نریم شسته و کلاه گوشه ناز در شکسته لاله خد را از بازو همراه شکایت
نداب نموده و از کیفیت نشاء صبا گوی خبر گیر باز آکشوده نه رخسار انهر کشتی در سر
افاده و بت ساقی بر مثال شمع در خدمت ایستاده آب آتش مزاج را در شاعر زدن بچشمه و کلام
مخبر بر بردوش آویخته ضراحی تبا تبا می آید نریم هفت آنگاه کردن بر او اخته و در آب شراب
قهقهه غلغله در مجلس انداخته و همهمای کاغذی باشد عارض گل و دیان برافروخته و نعمت و عود
صفت دل استمعان اسوخته یعنی از شعله آواز آتش در خرمن الم زده نکست خبر سطر و باغ باشد

بهر سوختن کاغذی شعله	بتان چون شمع بر پا ایستاده
----------------------	----------------------------

چون گل نشاء و گلشن و باغ ماه مهر رخسار شکفت مروی همنشینان نموده گفت که از ان صید خسته ناله
بگوشتن رسید و آن سبیل بیخ ناز خسته بحوالی حریم انسن حاضر گردید و آیه داشت در فون عاشقانه
نکانه و در نور چاره سازی در جهان فسانه چرب بانی که چون لب نمون شادی آب تاش
جوی آتش غنچه غمی را با بجم الفت دادی شیرین بیانی که چون بان نیزنگ سازی کشود می
و حشیان سپیده را رام فرمودی موسوم بفریب زمین بوسید و مهر و من گردانید که شیوه
صیادی و در بانی و آئین لبری و عشوه شانی این نیست و این طرز نه مناسب طبع و لفظ نیست
رسیده طائر می آید که دلبران خواهند بدام زلف عنبر نشان عقیده سازند و آه دانه دوستی و لغت

سیداستند و آخر تیغ خنجر ایش از امیج کشند و اگر قبل از آنکه بدانه یا بشیند ام شده باشد
صیاد و ام در کشیدن آن رخ و چشمی نیز از قید کشند

چراغی که بیداری بر آتش نگه دارش که گرد شعله کش

بیچاره دل بنو نوحی از گلشن الفت نشیده بود که بر جمعی آن نام با خوار آزارش هم آغوش نمود
چون رشته محبت در گردن جانش احکام نیافته امنیت که سر از کسب اطاعت یافته
شک لب گفت نشین این طلب امنوط برای تو نمودم و ترا در انجام این کار مطلق العنان
فرمودم فریب عرضه داشت که خیال ایام من قرین ساز و تغافل را بفرمای که اسب
تند خوی متاز تا من سر رشته الفت بگوش مقید سازم و درین مساطحی بسزا بازم خیال
حسب فرمان او رنگ نشین ملک جمال با فریب همخان شسته راه لشکرگاه روح در پیش گرفته
و از هر سو سرانج سلیمه دلش گرفته اندگاه فریب بدید بر پرده آمده بار طلبید و خیال نیز صرا
حوالی آرمیده بعد از آنکه فریب رخصت و خل حاصل کرده بادل ملاقات نمود و قدح شکر
را سر کشود که من از ولایت روحانیا نم و نیست که محبت نامساعدی طالع در دیار دوستی
سرگردانم درین آوان که عشق آسمان پایه علم مخار به روح فلک شکوه برابر افراخت و بسا
استان مالی این ملک را متزلزل ساخت مراقتتار روی او را اختیار کردم و بویلم
این که شاید بویلم خود در ستم این راه را بقدیمت سپردم و اکنون خدمت ایستادگان با یی
سیر حسن آفتاب روی اتقدیم میرسانم و از خیل حاکران آن آستان ملائک پاسا هم و چون
و دخل عاطفت شاه فلک بارگاه مدتها ببرد و امم و کسب سعادت جاودانی در سایه خیر
کرده ام آتش بر جمعی حسن تند خوی که نسبت ایشان داده و الا تبار نمود و لم را سوخت و شعله
اندوه و الم بقیاس در کانون دروغم افروخت و بیجا با آن سنگدل آتش مزاج برافروخت

و با آن سن چهره گفتیم که در اکرام شاهزاده والا که داشت نمودی و در شرائط اعزازش که در
 مکرر آگاهی نیست که آن نوگل از کدام گلین و آن نورس نهال از کدام چمن است تا به سن بلوغی
 عذر خواست و بساط ندانست برار است سن شرط کردم که بخت سبب شاهزاده آمده او را
 این آن سن چهره حاضر سازم و طرح بنای الفت فیما بین شاهزاده و آن بر شهر خوبی شهره
 اندازم دل لب شکوه کشود و شکایت به قیاس از میر جی حسن نمود گفت کان لب و دلاراشیوه
 خوبی و رعنائی نمیداند که چیست نگذاشت که ببل نظر را از گلستان خسارش بپروازم و آرمش
 حاضرسش را در پیش نظر دارم فریب گفت که اگر رفتی از جیات است چنان معنیایم که مهرش
 بر سر پای وجودت تا بدو خلوت سرای دلت از نور وصالش و شنی یابد و برادری دارم
 نقاش و رنگ آمیز ترافی صفت از نوک قلم صفت ریخته اگر کلکش نقش بر او صورت گل شود
 صد بلبل آن خروشد و اگر شکل شمع نیز رنگ زند یک آنجن بر دانه برد و درش جوشد بار بار
 و از صورت پرداخته که دلبران با میدرد و درش علم افراخته اند و مکرر مرگان تبار از اسرار
 گردانیده که زخم ناو کشن به لمار سید به مشبها صوت آن کتاب کشید که شاعرش طراف و جواب
 پرتو افکن شده در دریا چو گمان لب تبار از تعلیم حو آیین مثال نموده که گوی لمار بوده فرو

بزرگ آینه‌ی آن فرزانه است	کشیده نقشه آب چون باد
---------------------------	-----------------------

بالکاس من صورت آن شمس ایوان صبا چت را کشیده همراه دارد اگر مامور گردد و نظر
 دارد و دل این صورت بر لوح دل نقش گرفت و قدوم خیال به اجماع پذیرفت خیال
 صورتی نظر دل ساند که دست قدرت بر لوح فطرت بدان زیبایی صورتی نکشیده
 و از پس پرده غیب بمضمون ظهور بدان خوبی نگاری جلوه گر نگردد مشاهده آن دلار
 صورت نمودن و صدور بلا بر رخ کشودن و در خاک پیوستی افتادن و متعلق دل به نیای

لغز و سبک و سبک و سبک
 سبک و سبک و سبک و سبک
 سبک و سبک و سبک و سبک

عشق و اولی کی بود از تاب سودا سودیدایش باز آتش گشت و یک عالم عجب انعم بر ائمه خاطر
نشست بنیابانه بر پای خیال افتاد و رخ بر قدیم او نهاد و فریب است که تیر تدبیرش به دست
مقصود رسیده و ماسی قلب دل در شبکه عشق مقید گردیده گفت دل جعفر از دست بگماز که تنک
نیم دیده ات مجلس این عکس خسار و لاری آن سمن سپا خواهد شد و شعله خدایش آتش در حر
قوارت خواهد زد و بغلیں طلب بپوش و در سلوک او عشق بکوش دل از جابجاست و کمر ز قمار
بر میان بست و آن صورت را در حبیب جان نهاد و دست تو سل مست خیال و فریب از خوش
را بجو الی سراسر پاره حسن ساینده و فریب پیشتر رفته آن ماه حور لقار ازین حال مطلع گردانید
حسنی است که در اینیم خاص طلبه و محرم حریم اختصاص کند تا از علم امتناع برافراشت و این
اراده را مقرون با خج داشت گفت مضمون

ترسم ز افرونی و دیدار تو	که شود انبوه حسریدار تو
نیخ متاعی که من از او آن بود	اگر نایل جان بود از زان بود
<p>حسن نیز بر سر غنچ و دلال آمد و با فریب گفت ناز نمی گذارد که قدر عنایم در نظر دل خرامد و شب اول با الفت بخانه غمائی و در مراتب اعزاز و احترامش فزونی فریب را دل داری نموده بسر پرده الفت آورده و با آن سمن چهره اش تمسکیت کرد و دل اندوه حاصل آنگاه افغان ساز داد و از چشمه چشم آنها ریختن کشاؤ که من از داغ عشق حسن ارطم با الفت چکارم خیال و فریب الفت در آن شب بادل نیم اختلاط گسترده بطائف بخت در شکن باره شبنام میگوشیدند و جرمه صحبت با هم می نوشیدند و از گرفتاری دل به عشق خبری بود و نه روح را اثری آرایش یافتن شب پادشاه کارزار نوبت چهارم باشد</p>	

تیغ و سنان گردان ز رخساره و عریانی جمعیت از لبان
زندگانی بدستبرد پریشانی دشمن سوز عروگاه

چون شعله آتش روز و دهن من شب افتاد و ترک فلک افروز زنگار آفتاب سر نهاد شمع

چو انگشت شب دم دیدن گرفت ز هر سوز بانه کشیدن گرفت

و گریه معکونه بشوید و نیران میدان مجادله شعله بر فلک اطلال ز دستان قی اجل عالم شاره
مرگ برکت گرفته بر بزم آرایان بمیوه و مغنی مرگ طنبور نیستی ساز داده در پرده قبال
فنا با بمل سحر که نموده نای بند سی بریشالی نفوذ صور مردان از زندگانی محو فرمود و از کوب
حربی مانند رعد بهاری باران خون جسد بیان نمود و نظم

جهان شب لغزهای بلند کلو گیشد حلقهای گسند

درین روز از لشکر عشق قیروز دلاوری که میدان نبرد را بطرد و جولان قریه روز شتر
ساخت و بسم تنویر باد و پیاز لاله در مانی اساس پردلان انداخت پریشانی نام صند
بود که نوک نشان آتش ریزش چون شهاب ثاقب درخشان تیغ آبدار شش شال
چشمه خورشید نور افشان بود جمعیت تند حله در مقابل آن مردانه مبارز شیردل میدان
آمد و باره مامون گذار بچولان آورد پریشانی شاهین خدنگ مرگ آهنگ بقصد
صید کبوتر روح جمعیت پرواز داد و جمعیت عقاب تیر چهار پر را بهجت گرفتاری مرغ
او بند از پاکشاد سنان آتش افشان پریشانی قبا جمعیت را جوش نمود و نوک جمعیت
رو ز نهاد پسته او کشود و از ننگامی که شهاب از زین خراج خورشید از آشیانه شرق اوز
نموده تا و فیکه از شدت حرکت است باک شتر شاخار یضف النهار قرار فرمود و

عقوبت
مرا و از اصداب

بحار به فیما بین ایشان مسبوط بود و سرانگشت مورچه یک گره از رشته طفر کشود و پریشانی از آن
 شده نیزه نشان کرد و از رابریه جمیع گذاشت و او را از خانه زین برداشت و بنوعی بر
 زمین زد که اجزای پیکرش متفرق شد و لبران صفین نیزه از میان طرفین برهم ریختند
 و بخار سرکه را بر دوق هم ریختند جان پر دلان از هول آن حرکه از تنگنای تن رو بگریز آوردند
 و سیوف قاطعه بر سر سرافران مقام کرده سیلاب بیستی ارکان حوچو آنان اویران گردانیدند
 نشان شراب مرگ حربه نشان مضطرب حرب ابر غلطانیدیم ستوران سرکوب رؤس سواران
 گشت خون قتلان از فرق سواران گذاشت هر اک با در قمار سفینه صفت بردیایم آن
 گشتند کند او را بگریز گران جنگ گردن پر دلان را شکستند و روشن داده نشان خنجره قتال
 در خم نیلگون گردون پیچید از صیل سپان گوش فلک طوفان گردید **نظم**

سند و خط اول
 نسخ خجایه
 و پندار

از بس خنجران آن ترکمن را	فلک اطلس روی انگه باز
از بس سینه تیر پیکان نشان	شده آبله دست پیکان نشان

و تا وقتی که تند باد ظلمت شعل خورشید را خاموش نمود و زنگی شب برقع از چهره کشیده شد
 و کوشش برقرار بود و تیغ یمانی از سرفشانی نمی آسود چون مجلس ای روزگار بساط کحلی
 آسمان را به شیشه و پیاله ثواب و سیاره آراشته کرده ساقی دوران سانغ بلورین به زلجخل
 آورده شکر روح همه چون غلط مجوران شکسته و جله مانند دل عاشقان بکند المسم به تیغ کفر
 شامند و سپاه عشق نیز در مسکن خویش آراشتن یافتند روح آشفته ضمیر ارکان دولت
 و اخصان و سلطنت را مجتمع ساخت و با ایشان دشواریت باخت و گفت انجام آن
 شعل کجا خواهد رسید و این شسته پیچ و تاب کجا خواهد کشید اکثر سواران شکر دین سهام
 فنا گشته و مبارزان عشق اشجار زندگانی دلیران کاری را در هم شکستند **نظم**

سعی با خود حمله آوردن نمی آید که	عشق از بهر تاختن بنیاد مبار با بود
<p>دوست خود بعین یقین می بینم که مغلوب و خواهم شد و قدم ازین آرزو حیرت فرای برد نخواهم زد نگاه پرسید که فرزند و لبندم کی است که امروز رخسار دلارایش بزم افروز و دیده مگردیده و گوشت جان آواز غم چه دازیش را شنیده یکی از حضار گفت شهاب چند روز شد که آن شکاری محنته را صید کرده و جاوشی با فنون نیزنگ دلش را برده بدخن صبح عشق را در پس پرده عفت ستوده است فنون چشم عابد پیشان را از قلم و دلمای اخراج کرده و شیشه زگس جادوش نقد جانها را بیخاداده</p>	
دو زگس و بیار پر پیگار	<p>برسی بگر رشک بهشت بالبین شان شهرم بیاردا خمیر وجودش ملائک شست لبش بگل ابدل مانع نه کفن پایش از روی آینه به</p>
<p>رخ و زلف طافوس هندوستان اگر کفن پوشد زرنگ حاسی</p>	<p>انگاری لبان صدف بوستان ز بس نازکی گردوش بخیه پای</p>
<p>این گارین لعبت پیر می شعله محبت جان دل در آتش نهاده و برگ صبر و قوارش را بتاراج داده حال در شکجه کرشمه آن آفتاب بتال خجسته تو کش عشق آن در دل بدون آهین خجسته شهر</p>	
ویده اش از گریه تازه درج کرده	باز دل جای گل و یانگی بکرده است
<p>روح را از استعاج این من حیرت بر حیرت افروز و وصف آن مشکین کلاه خاطرش ایشا ترازد دل عشاق بنود و با عقل عریده آغاز نهاده که از دست تدبیر داد</p>	
خود گو که در چه چاره سازم	س بودم دل بیرو آن نیند
<p>عقل و یانه صفت از مجلس رخ خاست و رو با و خود آورده و شاه از کثرت ندیم بکیه بر سر خواب</p>	

لله وادعای انصاف
بیا بیا

وصول آن مرغ نیم سبیل و آن سپند محفل شوق جان کسل
یعنی دل بستاری اضطراب و بقراری بگلشن دیدار
و ملاحظه صفحہ رخسار و آرای آن شمشیر خورشید غدار

هر چند فلک در در احادیث و خوان است که پیوسته بقرار آراخته را ویرانش با امید
و حسرت بسته دارد و دوران فتنه حور اطیع زبان مبطور است که هست بکنجه نگر قماران
دل شکسته نگار و یکس گاهی غلط گوشه نقابی از رخ مطلب طالبان می کشد و تشنه لبی
بزلال جان پروری میرسد یاس بعضی اوقات رجایی در پی است و نویدی
برخی آوا آن امیدواری در عقب است گو آن امید نفس صمد گونه نا امید می شده آخوند
حسرت چهره رجا را خواشد دل آفروده خاطر اقصیه نظیر این مدعاست و حالت آن بقر
برین مطلب گو آچون شب گذشته راول با الفت و خیال بیایان رسانید زور که چشم غم
نرم جهان از نور جمال مهر عالم آرا روشن گردید و پرتو شعاع خورشید جهان فروز بر عالمیان
تاقت و ظلمت که روزگار از فروز دل خسرو خاور نور و صفا یافت **نظم**

سحر گاهی که باد صبحگاه	بشست از چهره گردون سیاه	شفق شجرت میبار آگند
فلک دانه بر دریا پراگند	عروس آفتاب به رخسار	شد از ایوان مینای نمودار

دل خرس و ارافغان برداشت و فاعله طاقت را و اولین منزل شکیبانی گذاشت و رفعا
بطایقی بر لوح خاطر نگاشت و هر چند عشرت را بحسن و خاشاک حزن و الم نداشت **مثنوی**

که داد از دست جبری محابا	که جانم وقف آتش شد سراپا
--------------------------	--------------------------

رومی بقرب کر که ای نمک باش زخم دل پرورد خاطری داشتیم از قید تعلق اندکی دارسته

و مرغ ولی فی الحکله از شبکه اضطرار حبه تنازیگی خاطر م را در سلاسل محبت مجبوس ساخته
 و طائر شکسته بال لم را در دام غم انداختی اکنون گاهی با الفتم به خانه می آید و می باب
 اختلاط خیال بر رخ می کشانی هرگز رسم نبوده که پیش از آنکه در دهنی بوجال سبزه
 سبزه سازند که ام آئین است که چاره که هنوز محرم مرم اتصال گشته از حرم و پیش و زنده اند

نه	رسم کجاست از که شنیدی که ام شهر	دل می زند و چشم به لاله می کنند
	ایلی تمام گوش و ندیان هم خاص	دگر اسیر بادیه قطع نمی کنند

فرب را قام بی طامتی دل را بر لوح خاطر حسن عالم آرا نقش گردانید و بعضی محرم پس
 رسانید که اگر خواهند که این صید تیر خورده و این طائر ترک آستان کرده تسلیم شود و تحت
 فرمانی که بلبل نجاشش بکفره العین در گلستان دیدار پیر و از آید و دیده آرزو مند را بر رخ
 عالم آرا کشاید چمن جهان افروز با ناز مشاورت نمود و اجازت حاصل فرمود و گفت ساعتی
 دیگر که سورت حرارت نسکین گیرد و شدت شعاع آفتاب تخفیف پذیرد و را بگلستان دیدار آید
 و نقاب احجاب از نظرش بردارد و قریب شده سیر بوستان دیدار بگوش جان دل سانی و گلشن
 نشاط بر ریاض خاطرش دامان دل ازین روح بخش خبر دهند آسار آتش شوق افکند و صفت
 بهمت تماشا سی آن گلزار صد چشم کشاد و آن دو سه ساعت بطول در قیامت بروگشت
 و هر لحظه تماشا سی باغ دیدار را بصورتی در کارگاه خیال نقش می بست چون وقت موعود در
 و بهنگام نظاره گلشن دیدار نزدیک گردید چنان آتش غدا یکی از سمن بران لاله رخسار را که سمنی
 بوده بود زود دل رسال نمود و دل مضطرب تر از مرغ نیم سبل قدم از دیده ساخت و لولای
 رفتن بر افراخت و بدر باغ دیدار رسید لاله رخسار عذار و دیدار اجازت خواست که بر آن است
 آساکلشن اهل گد و دو سالک و ویرا در نور و آن پرچهره گفت مرا انتظار نامست و مذاق

بافتح تیری ام

عشاق از چاشنی منج من لکام است حکم حسن آفتاب خسار ما نمودم که بیرخصت کسی ایام
راه ندیم تو داغ حرمان بقلوب منتظران بنهم دل گر باره بخوش آمد از غلیان این این هم می شناسد

چنان نالید که زینالش	۱ و ۲	پشیمان شد سپهر از مانش او
----------------------	-------	---------------------------

و گفت من صد دریا خون دل خورده ام تا رخصت نیلین گلشن حاصل کرده ام و بار بار غریب خان
جگر گشته ام تا مسلک حجر را با عفا و اقصا در نوشتن ام اکنون مخالفت اند راه و رسم
انصاف و درست بود مصارت نه شیوه دل خورست انتظار زبان تهفقا و کشا و دوست
التفات بردن نهاد و گفت تا طالبانصال مشتاقان جمال پالمال و عده و انتظار نگردد
چگونه بساط حیران ادر نور و ندر مصارت شیه ساز و یکدم درین مقام رحل سکون اندازد که از باغ
و دیدار گلها خواهی حید و در لبستان اتصال غایبی رسید دل نیز رضا بقصدا داد و در مر صد
فرمان استاد تا وقتیکه هر سمن جدار تازه رفت از سجالی غرب تاخت و ساقی خجانه آسمان
جام افق را از شراب شفق لبر ز ساخت اجازت نام نگار می نکلین خنده بیرون آمده
درج و بان بخت و دل شود هم راه آن بخت آسا گلشن با و نو و دل مضطرب بر پیله واد
قدم بدرون باغ گذاشت و حجاب حرمان از دیده خوفشان برداشت گلشنی دید بر پیشانی
روضه رصوان گلستانی شکفته ترا از عارض گل پریهای ستانی مانند باغ از دم حدیقه نظاره
زداینده اندوه و غم خیابانش راستی مصفا قرین طریق اسلام در حالش چون بعبان بخت
سی بالا و نازک اندام بر بر سولیش نهی چون چشمه کوثر جاری درخت طوبی را از رعایت
اشجارش بسی شرساری سروهای لب جویش همگی آرا و همچون بید مو که اش صد خیال
حنوبر و شمشاد از گلیانی لالهایش بدان شباه که قصه پیش صفحه ضمیر را به رنگ باوه حمر خستی
و نمک طرح و خوشن این مرتبه که خجانش در لایبش و انداختی چیا ک سفلیش را لایق و نوعی و دل

خطارگی را در دهم بر روی دو عطر گلشن خنای خانه دماغها ویران کردی بر سحر رضوان بنام تو و خدای
 بدر یوزده صفای ساحلش فرستادی و هر چه می غم میباشی دیده از خواب بانه بصوت عند لب
 کشادی نسیم نو بهاری خاک و بوی گلستانش بر آذاری ستفای مساحت خیابانش طراوت
 خایه ز دسبزه های لب جویش نصارت هم آغوش گلهای خود رویش نوازی عنادش انقضه
 حشاش جانفرازه و صغیر بلبانش از آوازه وصال علی رو لکشت از گرس شهلاش چون شمع منشته
 جویان محمود و گل عنایش مانند عذار عین مویان بطافت شهو لاله اش داغ بر صفحه
 بهره آتش عذاران پخته آتش به نرن ام خط لاله خساران مشغول

به لطف ملک آب بوی	دل جان از نور و صفا	رینش و شانی را صدیقه
چو فردوش قضای فی الحقیقه	بهر سو سرور عناد خود روی	کشید پای عشق لب جوی
در خان جمله سرور کشیده	عنادل جمله پر در پر کشیده	

خولرا از مشاهده آن بهشت آسار و صند گلهای انبساط در حدیقه طبع شکفت و با مجازت سیی لالا
 گفت که آیا آن سیاره فلک در بانی را مقام کد است و آن ستاره صبح زیبای مرا کجا آرام است
 اجازت گفت برین خیابان گذر آ و تو قصر نشین آن پرده نشین مجله زیبای را در نظر آور دل چون
 بوی گل در آن خیابان و یزد در وسط باغ قصری دید چون خانه آخرت خدا جویان محمود و عارفی
 بر مثال قصه و بهشت بقصو طعنهش عین ابروی خوبان در جهان بخوبی طاق نقوش رشک های
 سقف مفرس این فیروزه گون واق عمارکان بر مثال ارکان عبادت اهل اندیشه کاشا
 چون مهابی اساس اعتقاد و ارباب اقیان محمد غرض هم آغوش عرش برین جدارش چون تاج
 چین با تزیین شمش آفتاب از آتش رشک سوخته و سفش از زینت شعله غیرت و دل
 ملک فروخته و آرزوی قالب خشت آن بسی قابلهای گشته و خاکش چون گل وجود غیر

بویان بشک افروختن مشک

بر دل ز قصر خورشید فزون
ستونهای سنگین ستون
عالم فزونی در آفاق طاق
نه جام بر جهر بر تو فلک
عرب بام با آسمان در سخن
ارستان تصویر وقت جدا
گل لاله در جیب باغ و بهار
اجازت گفت محل سکون حسن عالم آرا
و آن لیلی و شش شیرین که شمع
بیسر و بار بوش باست درین گفت
و شنید از غره آن قصر نگاری جلوه نمود
لب حلاوت ریز را بیکم کشود که دل نا شفته
حالی که دوازده آفتاب شفتت حسن جهان
افروز بر تو مافته کجاست گویمای
فنا شو که آفتاب جمال امروز بی نقاب
جلوه نمائست لاله در آستین این گفتار
خست صبر و سکون تباراج ناشکیبایی داد
و سر پایا دیده گشته چشم بر در و بام
قصر کشادگانا غافلانه در غوف آن بنا
افتاد و لاله رخسار بوشی در پیچیده کی
از غوف آن قصر کشاد دل و دیده نوری
در پیچیده معان یافت و آفتابی از آن روز
نه برستان یافت شش نیری بود اگشت که
خویش از شرم آن سر در نقاب غروبشید
و لمعه مهری نمودار شد که نوزش چهار حد
بهفت اقلیم رسید نگاری رخساره چون
در بر بر افروخته آتش عذاری بشعله حسن
جبارا سوخته سر و قدی رعونت فاش ساکنان
عالم بالا را در بلا انداخته صنوبر فاستی
نهال قد طوبی خراش و جو ناز زیبای حکم
افراخته ملاحظت پروری شیرینی لبش شور
در شکست افکنده بمن سی تاب عارضش
لما را بر آتش حسرت کباب کرده عین
جی شکنج طره اش یک عالم دار اعتدال
گردانیده مشک بوی عطر سبیلش و باغ
ارباب سرحد سودا سازنده نازک اندام
بیکش از نخل لطافت آفریده طوبی خرامی
شیوه رفتارش بکار نازناز و در خون
شکسته آبرویشی دهنه مرغانش فتنه
در پی خانه جانها زو و کمان آبروی
دکیش محبت مهدید

لله فزونی از نوزد خورشید عالم آرا

لله فزونی از نوزد خورشید عالم آرا

فرمان تیرگاهش شد بکین تسمی ملاح نمک پرورده دهاش بزنگین تلمی فصاحت خازان
بیا لش عشوه نمایی دل برون کارش دولرایی با فربس نون قرارش کافری نازش
سرشته ایمانها مگر تیغ غزه اش فاطم جانها مضمون

جا و صنی صنم	نگذاشته در جهان	بختا بهند چشم سست
جلوه صفا	کلقتی ای شکر خند	شیرین مکی هفته در قند

شمشیر گر نگاه خوش	داسن ن آتش در و
-------------------	-----------------

رخ نمود و غم لب بزاکت شیب بصدقت تلم این کلمات شکر آلود گشته و کمر زنده طالع
بودن و در زمان وصال خیرانه دین کشودن پست همانا چشم دلت زانو عشق چند
نوری نیست دل چنان واله بود که اگر سر ایش در آتش سوختی خیزد شای بهیسی شجر که اگر
اجزای وجودش بجان بجان منقطع گشتی حریفی از و قمری آرای بر صحنه اظهار نکاشتی بهر
عشق مهر کوبت بر دهاش زده و صیرانی جمال لارای یا قفل ز بان گشته بر مثال گنج
که از صدمه تند باد بلرز در آید بر حضورش عیشه فزای گشت و از شکوه سلطان حسن نام خوش
در و قمری نوبتی نوشت الوار آتش خسار یار وجودش مگلی سوخت و شغلات حیرت در
کانون درویش افزوت سحر

بران فلک زده گشت لاله غزلنا	که شرم عشق هند غمزد دهاش و از
-----------------------------	-------------------------------

باز و بر طنا از روی عشوه و ناز درج گوهر را کشود و بقدر این کلمات صحرایان آلود
که ای لای سر ایت از بجزیر لغم در سلاسل بدیت چه خیال کرده که بساط محاربه با جاده
وجه اندیشه نموده که جوای مجادله با کرده است ازین غافل است که در عصب او مقابل
شمشیر ماه قنات محال است و در دخت مجادله با ما سر ابطال حالت اول بهر از شقت

این قصه در کتاب
استان در شیرین
بجای
بجای
بجای

لرز لرزان از روی نیاز عرض نمود که فرد

تو بجنه لب بجنان لجان بولم	تو بهم شستی کن من و این لایت از تو
من باری در کشاکش عشق گرفتارم باید چکارم ذکر بار ماه هر منظر فرمود که شیوه ارباب لب است که مراعات مهمانی همانان نمایند ابواب مهربانی برنج ایشان کشایند تا ساحت این ملک مضرب سزاوقات جاه و جلال شتیج چیز از شر الطیر نیازی و همان نواتی زده بند به چشم و حرفی از مهربانی و یاری نشینده دل حیرت زده گفت در دکانچه وجود از نقد جان و تنایع چیزی بهتر نمودم و آنرا خود نشان ایستادگان پایه سریر آسمان نظیر نمودم و ریاض	
ای لجان جان در دوخت بر ابله	هر دو فدای تو چه جان چه تن
وصل تو جوید دل و صد محو دل	اگر تو گروم من صدنا چو من
درین گفت و شنید ناز که از دلبران طناز پذیرد قرب استیلا داشت نزد حسن آمده گفت تا کی با این هرزه گرد کوچه بنوس مکالمه خواهی نموده و اوقات حجت به ساحت صرف مهربانی خواهی فرمود حسن به از غرقه بدرون کشید و از مدبر ناز حکم نافذ کرد بیکه دل نیز پیش ازین در حریم وصال تو رفت نماییز و از گلشن سراپای دیدار بدر آید فرمان پذیران گریبان دل را گرفته کشان کشان از گلشن وصل بخارستان هجر کشانید نزد یک حسن لاله حسرت در صدایه شیر و مانند نذر دلم را در انحالیت یهوشی دست داده بود که از دنیا و مافیها خبرش نبود بهمین حالت در بیرون آن باغ دلکش افتاد و دیگرکش بحریم قرب بارنداد	
جهان اهر گلی بر نوک خار سیت	خزان از پی هر نو بهار سیت
تخصیص سپانی کارزار مرتبه پنجم معماری و تین صاحب و استاد کردن مهر	

واندر اسرار کان حیات و تازید لایحه ضعف شریعت

بسم الله الرحمن الرحیم
 این کتاب را بنویسید
 منتظر باشید

صراخان غش و تپیدن و آیات که عقود لای الی الفاظ در رشته کشیده فهم ناقص ایشانست الی استلزام
 این غریب خیال و اباین آئین در سلک بیان منظم نموده و صافان حکایات که جواهر زوایا
 کلمات در درج حین درج گشت طبع صائب آن بلاغت کثیانت جواهر گرانمای معانی
 بدین طور بافتود صفایح تر صیغ فرموده اند که چون شب روح یا عقل بر آفتاب و از غایت کثرت
 سیرالین ناکامی نهاده هفت آرزو دیگر که نقاشان اساس آفرینش بقف رنگارنگی فداک
 را بشمس مزین ساخته و طراهای فضایی و رنگارنگ چهار باغ هزار از خوش خاطر طلیعت و قند

چون بفرخت از کوچه پستی نسوزد	و زلف شب تیره بگرفت روز
------------------------------	-------------------------

سحر روزگار چهار دیوار سحر که را بر وین تان آئین پوش ارتقا داد و باغبان باغ پیکار
 انهار روان از خون شنگان هر سوکشا و غلغل مردان جنگ آمده شد نفس ابرعالمیان تنگ
 ساخت و تیغ صاعقه بار بار آفتابی سبازان گردن افراخت شعشع سیوف چون تیغ شعاع
 خورشید باعث تیره چرخ مست گریخت و آواز گردن کشان از طاق انقض گشت علم برگزینان
 سحر که گیسو از پرچم باز کرد و طائر زندگانی از شاخسار وجود سبازان پرواز کرد و صدای نغم گواران
 باد با آواز و آن که در کوه الساعه کشتی عظیمه بشن جت هفت قلیم انداخت سورت
 گرمی بازار کارزار اجساد و پروان را در بوم سحر که گذاشت سحر

برآمد خورشیدین گام و دم	و هم نامی روئین و روئین هم
ز سحر ستوران این پیر و شست	ز پیشش شد و آسمان گشت شست

چون سحلا و چهار سوق حرب در دکان شش و کوشش کشود و نژاد شروع به بیج و شلای جان می نمود

اول حریفی که تقدیر و آن جان بخت سودای جسگر اینهای طهر برکت نهاد و در مرصده خریداری
 ایستاد از لشکر عشق عالم گیر جوانی بود نازک اندام موسوم بصفت نگاه و بر باد پاراد و سرکه نبردنا
 و بطرد و جولان ساحت میدان انظر دیر ان طرفین ساخت قوت نام صاحب شکوهی ازین
 بعزم جدال آن صدمه لثال باره هامون گذارید ان کارزار و اندیشه غرضه ناور و در بر صفت
 بدول تنگ گردانید و بر یک زبان و مبارز نامی در بزم رزم جامی چند از ضربات سیف و شمشیر
 یکدیگر چنانیدند چون مهم محاربه با آنها فیصل نایب کارگر بیان گیر می رسانیدند قوت که
 در تنومندی شهره بود و فکر ندر صفت گرفته خواست که از جابر باید و با خاک ناور و در شکست
 نماید صفت پیش بین که در فنون شجاعت مثل و قرین بود پشت پانی بر وزده بر ساحت
 میدانش انداخت و تخریب آبدار سرش را از تن جدا ساخت و دیر ان صفت روح سیکام
 از جادو زنده و چون بود ان چشم آلود بر هم تاختند و مبارز ان لشکر عشق نیز سیوف و اینست بر افرا
 نیز های افعی آسا چون پریچان گشت و بهر کسی مضی رسانید و زدم و در گشت تیر چهار چو
 نادر که ترکان دیر ابدان گردان صفت در ان شنگ می نمود و کند نامی پر شنج پر شال در لخت
 سمن ان گردان پرولان را صفت میفرمود و قوس سید تو چون خرچ مقوس استان اما نند
 تیر و خاک نشاند و کمان مرگ نشان مانند حجاب نیسان بر ساحت میدان از ماوک ثرا له
 فشانده سرهای سرور ان چون گوی در خیم چوگان تو اتم ستور افاد و در شتر خدنگ مگر کهنک
 از شیران پرولان فوارهای خون کش و مشغومی

نمودن در این عوارض

۴۰
 فعل
 حکم بیان حق و باطل و کائنات
 کدانی اصلاح و اسباب
 معنی انضال و تنان
 کنند و این کار
 و این

چو برق در خنده از تیره رخ	همی آتش افروخت از گرز تیغ	روان باد پیاپی گشتی بر آ
سوی خرق از ندگفتی شتاب	همه گرز بارید بر خود و ترک	چو باد و خزان بار و از نیک
و اما فیکه این ایوان بیانی بساطل و شمع ثوابت و سیاره زینت یافت و نور شد گیتی افروز		

نمودن در این عوارض

سراسیمه بخوابگاه غربت شتافت گریه و دایه لیران در کار بود و باغبان هرگز از قطع بنال حیات
مردان نمی آسود و چون فراشان بارگاه افلاک بساط نیلگون شب ابرساحت جهان گسترانیدند
و سائبان زرافشان روز را برپوده کلفایم طلایم مبدل گردانیدند خستگان میدان جنگ
عنان بصوب عسکر خود تافتند و آن شب را از جمله قو حات یافتند روح بادی مجروح را از
حقیقه محاشقان و حاطری آشفته تر از زلف معشوقان پیروده سرای خود شست و با قتل و با
مخصوصان سخن از هر جا در پیوست و گفت اکثر و لاوران لشکر بدین سهام فشانند و بیشتر
سبازان صف در بحر بی غوطه زدند و دل که تر شجر زندگانیت بیلای محبت حسن مبتلا
گشته و دل عموم سپاهی پریشان و شکسته است درین باب چه سازم و ازین گردانید بفرمود
که اتم تدبیر خویش را بسا علی نجات اندازم عقل و استند سر را برد که شاه این رحمت از
بدولی میکشد و بخیر و این همه محنت از نهادن بدست رسد احال جان بخاطر رسیده و صبر طالب
این مصلحت گردیده که بمضمون آن کجوف خدعه نیزگی ساز و لوبی برین بساط باز و مگر
موافق تقدیر آید و از سرالتبان فتح و نصرت درمی کشاید خسر و گفت غبار یاس بر چهره
نشسته است و دندان کلید چاره شکسته مهره فکر و شش در خیرت افتاده و حرف مستقام
کمبختین مراد و دوست استاده فرو

آنکسی رشته کارش بدست تقدیر	خیال باطل و چون آفتاب صورت
----------------------------	----------------------------

عقل گفت اگر شاه ملاحظه نفسی که در کارگاه اندیشه کشید اتم نماید مگر که موافق طبع نهاد آید
جاسوسی در خدمت ملک است تیز بوش سبک خاتم و طاری در مراتب خدعه و فریب تمام
و شوگر که اگر لب بحر و فریب کشاید تقدیر زو از زلف عشاق زیاید موسوم بحلیه اگر
نافذ گردد و در ملکیت لیل بقدیم نیرنگ سازی عسکر عشق را در نور و دو ملک و خود شش از

تصرف روان بدست بزان درار و نهال حایتش را بدیده خوریز ازین برادر روح از استماع
 این سخن براشت و از روی تنیدی بعضی گفت نصاحت را در سیران خرد قدر نمی شناسد
 سراپا پریشان و اهلش عشق کسی است که او را بچشمه و سنون هلاک توان نمود و بر فرص
 تسلیم نتیجه این مقدمه بجز از بدنامی چه خواهد بود ازین قضیه قیاس مینماید که اگر چه از قصه
 سینمایی نقیض قانون دانشندست و بدلیل و محبت ثابت شد که قصدیت گستاخ و گستاخ
 در حالتی عکس تدبیرت بخیر ظهور رسیده و قول تو می جیب زوال ملک و مال گردید حال پیری
 کلید شعور از تو برده و شش جزیات جوهر فطانت از مرآت ضمیرت سروده و خامت
 حاقبت خاصه افکار را صواب است بزم نشینی مجلس شاد است نه باب است انواع محنت
 از اصحابی قولت نصیب ما گشت و غبار غم بجای پوی تدبیر است تو را گفته خاطر نرم شست
 چون این فصل سخن او اگر و نمادی فرمان حیل منون ساز را اندا کرد و گفت اگر توانی
 در از سلسل زلف حسن از او نمایی و از بال آن مرغ بسته پند بی کشائی این گفته مالک
 تو بجای و اندوه و ملال سر بر سر گذاشت و علم تو کلن بر افراشت حیل در ظلم لیل نشان سکین
 حسن گرفته خویش را با بخار ساینده و بطلب دل یاد پای نظر را داشت چاکر دانست از هر جا
 سراج دل گرفت نشالی نیافت و از هر کس حال او پرسید رخ از سواش تافت با خود گفت
 آن صید خسته و آن طائر بال و پر شکسته در حوالی منزل صیاد خود آرام خواهد داشت و در
 قرب مکان او آرام بدانی بر صحیفه اظهار خواهد نکاشت تقریری از خدمه حسن پرسید
 که ملکه آفاق را چون گل در گلشن جاست یا لیلی صفت در خمیه ما و است جواب دادند که این
 پیش چنگی بود و دونه روزی شد که بیامی که درین حوالی است مسکن فرمود و حیل بهست یار
 روان گردید و در قرب آن گلشن صغیر بنوا مرغی شنید که از غایت ندوه و دود می نالید

نارنگه شادمان

نارنگه شادمان

د از ابر دیده قطرات خون می بارید بر اثر آن ناله رفقه صدای دل بگوشش رسید
این کلمات ترمیم میگردد

بهر است پیدا کنم چه سازم	بیرم یا بسوزم یا بازم
ز مردن در فراق ناگزیرم	چه سگونی بیرم یا نمیرم

حلیه و آنکه بگویند که شمع فاشش گردید و مانند دامن جزایش افتاده استین صفت و شش
بوسید دل گفت کیستی که مرا از خیال یار یار می آری و بهم بیتی قصه در دلم نیکو آری حلیه
اطهار کرد که از چاکران درگاهم و کین بنده استان شایم دل که از کیفیت باوه دیدارت
ولا یطعن لوجه لب بدین نوع بچوب کشف که من اوید و از حلیه خادیمم گوشه شصت و هشت
والمحم شاه کدام است و شهنشاه که انام است مرا بجز از دوست آشنائی با کسی نیست و آشنائی
من در همه جهان نیست رباعی

هر چند بهر دو کون شتافت ام	بیدیم اگر بغیر و یافته ام
در خاک بسوی کعبه ام رخ مکنید	کز هر چه بغیر است رخ یافته ام

حلیه عرض کرد که از کتاب این امور بجز بدنامی نتیجه ندارد و در فتنه که در زمین بی طاعتی نشانی بغیر از
مدامت و رسوایی ثمری نمی آرد و دل پاسخ داد که رسوایی شهرست که من آنرا شهر یارم و بدنامی
ملکی که در تحت تصرف دارم در رباعی

خوش بدنامم و گر مرا نام کدام	ناکامم که ام و گر بدین کدام
گفتی که دگر ترا سر انجامی نیست	عاشق شده ام و گر سر انجام کدام

بجز آن خود شکسته عذاب ستلایم ساخته و فراق در کشاکش بلایم انداخته تو باری از جامم چه بخوا
من با غم عشق دوست بزارم از سلطان و شاه بی نیست

بیا بیا دیدیم شب مرغ و ماهی	بیا بیا میمن از جام چه خواهی
<p>حیل و دیکه ساقی محبت بوجی جام لب لب شراب بر او پیوده و نشاء با ده عشقش نصیبی مست و لا عقل شود که بفسانه و فنون شمار نمی گردد و بساط بیوشی را در نمی نوزد و گفت اگر سطل بشیر زده و صلاب یارست و ده عای مکرزاده اتصال بدلا و کینه چاک را در شیت این مهم بدست طوی است بی منتها بشرطی که امشب ترک فغان و ناله نماید و بگانی مناسب سکون نماید اگر چه بی حیا دیده شهر یار و الاخبار از نور جمال جهان آرای یار صیفا فرنگد و باز بقانون حال جنگ افغان ساز نماید و بار تقاضا کو افغانانه اشتغال فرماید دل با سید این خبر لجه غنائ تو سن جلاتی بدست صبر داده و در گوشه سر بر بسته آسایش نهاد حیل و دیکه پیرج و تاب از میان کشاده بر شرف دیوار پنج و دو انداخت و مانند صبر صبر ساری بخش آن حسن اسکن ساخت و بصبوب قصر و دلا رام ساز گردید چون کج الی آن دکشا مقام رسید و دید که گرد آن مقام را محافظان این حاطه نموده اند و بشرط حراست و پاسبانی اشتغال فرموده و لجه آرام گرفت تا خیل غراب بر اقبال ایشان آورده و لشکر نام رخت شعور ایشان را غارت کرد همان کند را بگوشه قصر انداخته چون تیر و دمای مظلومان بیالاد و دیده از راه بام بدرون آن حجبته مقام داخل گردید و یکی از منازل آن دفع بنا چند تخت دید نموده و بر یکی از آنها سمنی نازک اندام تکیه داده و پشهای کافور می افروخته در سوختن داز تاب آفتاب عارضش خانه گرم افروختن بقرینه دانست که حسن عالم آراست که شکوه جمال در این غوغا است شهر</p>	
ببین حسن بر تو چند چیز است	کسی از بهر یک لدا رسید تیر سارو
<p>در دم داروی بیوشی و از تر از نظاره جمال یار بدیج عمان غمزه بوی و سید و مهر حسن غذا بیوشی حیل و دیکه چاره جوی این ماه سبیل سبیل در انحال برداشته از قصر بیرون و دیده بجانب بل اندو</p>	

نکته در این شعر

حاصل بود آن گردید دل اگر چه سر بر لب استراحت ننهاده بود اما صد خار محنت بر دلش میخید
و هر ساعت تصور جمال یار از خواب و قرار یگانگی و یزد جلد چون بادل ملاقات نمود و نفسش
بیزنگی که زده بود بر صفحه خاطرش رستم فرمود و مضمون آنکه **سحر**

هر که او بزم نگین از خوشین نیست	عشق او جز رنگ بوی نیست
---------------------------------	------------------------

این سخن توجه به دلش گشت و مسالک بسیار را در نوشت جلد صد حلیه پرداخت تا دلش خرد
و قرار داد که حسن جمال را بر دلبسته بکند و خرد

اضایع ساحت ضمیر عشق آسمان پایه از شعله آتش عالم سوئی دل
در آن تیره شب لعطف دامن پنهان می نمود و نفاذ یافتن
فرمان واجب الاذعان بقید و حسن چاره جو دل محنت سود

فلک فتنه بار بزم آریان وجود را دشمنی ست بی محابا که هرگاه مخموری بصدق ته میانی
شرابی بدست آرد و در گوشت چینی است به تزیین بر می گمارد هنوز قطره از آن باده بسا غر غر
ترنجینه ابری گردد و لاله با تیر آتش شکر است آن شیشه صد کاژر و زنگار غدا در محفل سرایان چیت
راعد و لیست دانا که هرگاه ستمندی سر رشته الفت با یاری محکم سازد و در دمنده طبع
بنای صحت باد که اسی از آتش می گردد و قطع آن شیشه بر آن سیلی شود و در اندام آن بنا خروشان افکنم

گیتی که دشمن زوال است	آسوده دلی درو محال است
ما تم که است تیره و رنگ	باوی ز وفانه بوی و نه رنگ

خارج حیران بر پانی دل خلید پیش از آنکه در بزم وصال نشیند شاید این دعوی است و آن
آتش بجزان همراهی او سوخته گردیدن قل از آنکه دمی بعد عارضه یار بهیم مثال بنید

سقوی این فیضی تفصیل از اسرار اربابان شب که حیل نفسون نور حسن عالم افروز را بدست
 آورده است و به محسوس روح گردید و با اتفاق دل سرعت تمام آن سلک را در می نور و به عشق
 بلند پایه را بخاطر رسیده بود که چون شکر روح نکستهای ستاقب خورده اند و ملازمان
 شوکت و نصرت نشان مبنای جمعیت ایشان از بروز بر کرده اند و با دلا و شجاعت
 شایسته و در ظلام لیل بکینه خواهی آیند از روی احتیاط خود ساعتی با خنجر از حلقه
 در عالی اردوی گهوان شکوه گشت و منشو حفظ هر حدی از حد و در بنام کی از زبان
 دشمن شکن می نوشت ناگاه دل حیل از دور منظور نظر خورشید از گردید و نزدیکی آن
 انشای ایشان را دیدند و فرمان قدر توانان بگرفتند ایشان نافذ گشت و قهرمانان مریدان
 آوردن آن شهر و ان شست بعد از حضور روی بدل کرد که این سیاحت عالم شریف است
 و تر از بردن او مطلب صیت دل از سطوت عشق مهر سکوت بر لب نهاد و هیچگونه زبان
 بلا و لغم نکشاد از حیل رسید که مهر از سر این سر به هم بردار و آنچه محض صدق و راستیست
 بر طبق عرض گذار حیل چون برگ بید لرزان بر خاک افتاد و بدین نوع جواب داد
 که اظهار این حال نزد این جمع از پنج صواب و درست و انکشاف این سر در خلوت
 معذورست عشق بسیار پرده خاص خراسیده ایشان را حاضر ساخت و لوازمی شخص افرا
 حیل بر لوح عرض نگاشت که آنکه لباس پیهوشی پوشیده و جرحه بدیهوشی نوشیده
 ثمریت نورس از حلیقه شایه و کوکبیت روشن از برج شهنشاهی و این که از تاب
 غم چون خم می در جوش است و از چنگالم مانند نامی در خروشن گلپست از گلبن روح
 و نهالیت از جوئبار آن صاحب فتوح من نیز سایه صفت ملازم اویم و بهجت استحکام
 سرشته علف ایشان چاره جویم نهال صدق این بود که در حلیقه اظهار گشت و حرف

سفیران
 قلم کارهای خوشنویس

راست اینکه بر لوح عرض نوشتم قطعه	
گر سیل فاداری اینک دل من	در سیل فاداری اینک طشت
<p>شعله خشم همان سوز بنوعی بلند گشت که از محراب فلک الاطلاک گذشت و تیغ سیاست خشم عدو سیزده قسمی تند گردید که اجل از بیم بغویش لرزید خواست که بکز یک غضب حرف نوجود بملکی را از صفحه جهان ببرد و نواز صدمه قهر بنامی خائض حیات ایشان را بران کند علم گران سنگ مانع شتاب گردید و حکم واجب الاذعان بنفاذ انجامید که دل و خیمه را مقید ساخته در زندان فراموشان اندازد و جسی از آگاه دلائل بجز است ایشان پروانه و حسن بحالت فاقه آورده در چ عتاب و خطاب را سر کشود و مگویش افزون از حد یک نود چسب بضرع کشا و بر رات ساحت خلیش برابر ای شاه عرضه داد و آن شب باین تقدیمات پایان رسید و طو مار ظلام بدست روز مطوی گردید</p>	
<p>ترتیب بزم رزم نوبت ششم چاکدستی مبارزان کینه تو بود متنا از زور کیفیت شراب تیغ خون نشان محبت عالم سوز</p>	
<p>روز دیگر که مشاطه روزگار گوشت شایه بهار از سفیداب صبح و گلگون آفتاب از این دو دولت سمن جدار روز تاج زرد و زری خورشید بر سر خفا و سعش</p>	
چو عالم سرزد این ز زمین علم را	کز و تاراج باشد خیل غم را
<p>نوع و سبب از جمله نیام بر دل خرامیدن آغاز کرد و شایه سنی بالاسی لوازل مجد بار کز و تاوک خون ریز چون مرغان ترکان گرم سبزه گشت تو سیه نوزمانند دیده مجروحان از پیکان جانستان زانکه ز گشت نوحه زانان آن انجمن بامید صحنه شایه فتح نقد جان</p>	

برکت گذاشته بود و لیکن آن معرکه علم هم غرضی آن عمر فرستادن برافراشته و اجل در آن روز
 قیامت نهیب سر اسیمه گشت که با که ملاقات نماید و مرگ حیران ماند که کار در خاک فافراست
 هستی گریزان تر از نگاه نسبت بدیده گردید و نستی بخت امطیاد و صید و جسر و ران می در
 زمین معرکه کشید و درین روز از صف لشکر عشق مبارز شیر صولت و تهمن بخت یعنی بخت
 که برادر حقیقی عشق بود و در مضارب کارزار جولان فرمود و صولتش از که در آستان فراخ
 انداخت و پیش چهره دلیران را از زبری ساخت و تن تمام جوانی برق حلیتج بدال آن
 عیدیم المائل از نیام انتقام کشید و پیرایه مقابله و مقابله او گردید و بخت گفت و دانسته
 خود را در آتش فنا شکن و بخت خس و جو و خویش را بر شعله سوزان تیغ من مزین که این کار
 خونریز با فراقی آشنانگشته که تا جگر شکافته و سیری زرسیده که از بدن انفطاع سیافنده باشند
 در بساط محاربه من حریفی باید که از دل و جان بدو اول گذرد و در معرکه حرب من دایره
 که سحیات نگر و تنها از آتش بود و اچو شش آمده گفت شعر

بج
 زار و زار
 جگر و جگر
 زار و زار

طه داد
 زار و زار
 زار و زار

اما تقیم و کشته شدن قبا را	شمشیر مرگ تیز زنگ مبارک است
----------------------------	-----------------------------

این گفته با تیغ خنجران بر او ماخت و محبت نیز لای حرب و برافراخت و بخت و دلیری آن
 تیغ را از کفش بیرون برد و کلویش را بچشم کند و مسلسل شلیخ در او در ده گمان کشانش شجاع
 قلب لشکر کشید و با معرکه بلند مکان در زندان فراموشان محبوس گردید و سپاه روح با هر
 نافذ انصاحب متوج مانند سیل بی حجاب از قلب و جانشین بر معرکه تخته تیغ پیان
 رسنهای حیات دلیران را بچند تائبان عشق فلک شکو و نیز از بال عقاب خدنگ
 بندگشا و نذر شاهین تیز پرواز نیز را بقصد صید مرغ روح سرفرازان پرواز داد و نذر ابله
 روین تمان از صدمه ناوک ویده و در چون پیر این صبر عشاق شنگ گردید و صبر

طه
 جگر و جگر
 زار و زار

نظم درین چنانچه است

بستی بساط حیات صفرا را ز انور دیدند تعلما می نشسته بر فلک انکسید و موج خواجه زمان
بدان فلک سیاه و تیره و تیره برین چنگال خورشید برشته مغرب شافت و پلنگ شب فلک
کوهر فلک استقرار یافت شیران پیشه حرب پخته مردانگی بخون شکاد میان دشت حرب بگین
سینمو دند و دلیران حرکت نه نوک سان در پای مرگ برین هم کشیدند چون چراغ خورشید از
باد و آهنگ شب خاموش گشت و شمع هزار صبر ظلمت فرو نشست شعله جلال انظار یافت
و هر دلاوری بخوابگاه خویش شافت و آن شب اباصد گونه تو شمع بال و اختلال احوال
و چندین گونه غنچه غم در چین دل شمیم آه شگفتانیدند روح چون تنی بیجان از تاب غم پهلوی بر
ناکامی نهاده و عقل یوانه کردار عنان ورق آرام و قرار را بدست صبر بیابالی داده از
تراکم افواج غم کشتی صبر روح غریق دریای اندیشه گشته و از تلاطم امواج هموم سیلاب خون
جگر از سر شاه و وزیر گذشته دیگر یارای چاره جوشدن بدستند و در مزین فکر نمی بیکاشتنند
با خود میگفتند چون دست آرزو از دامن هر چاره کوتاه گشته و غبار یاسین چهره شاه مقصود
نشسته و موج بحر پشیمانی فلک رسیده و دیده امید از زردالم بی نور گردیده و در نیجالت در
صحرای چاره جویی نگاپونودن و اوقات صبر و تدبیرات فرمودن از هیچ صواب دور
و خلاصی ازین در طله ناستقدور فرزند

در دست ما چو نیت عالی را دانی	بگذر شمیم تا کرم او چه می کند
درین انار و جبهاندار سر از جیب فکر برآورده پسید که از حیل اثر می بود و اگر دید و خبری از دل بگوش جان رسیده آیا آن نیم سلسل شکاری در فقر آن که بسته است و آن طائر بال و شکسته در کج کدم نفس نشسته بکلی از خالصا عرض نموده که حسین صبح گردید که آن تیرشی چه جاند از چون کج بفرمان عشق صاحبان فسر در صد و نازندان فراوان محسوس است و از آفت مرگ دالم موت صبر	

و محروم رخ چون بامیان بدست عم گریان چاک ز دوبرخال مستان از تاب آن جرعه لب
 یهوش شد چون چنگ باقد خمیده از دیده تارهای سرشک روان و امان پیوست
 و مانند صراحی تا کردن در اشک دما و تم شست چنان خروشید که فلک بی مهر اول بر او
 بسوخت و آنچنان نالید که از سوز درویشش آتش در دل ستمان برافروخت و گفت
 دیگر بنیای زندگی سرشار گشته و ایام حیات بنهایت پیوسته بی وجود دل ثریوی چار
 مستعار مرتب نیست و بی گل خسارش حاصل باغ وجود همه افسردگیت صبح خود
 کمر بخار به استوار خود اهم ساخت و بساط محال و در عرصه کارزار خاتم انداخت شایسته
 برگشته این معاونت نماید که بزخم تیغ و سنان یکی از مبارزان لشکر عشق از پا در آوریم پیش این
 وجود بلا فرسود را در خاک عناق فرسایم این گفت و سر بر ستری آرامی نهاده خفت

انصارت حقیقه کارزار نوبت هفتم باب تیغ مبارزان و شمشیر

و تیر مردگی گل وجود بخت از سموم شمشیر

روز دیگر که از تحریک نسائم اشعه مهر جهان افروز ریاض ساحت هفت قلمیم باز ابر نور
 و ضیا آراسته گردید و قراش کارخانه شیت مالک الملک قدری سرار پوده زرین طنا
 آفتاب را بر ساحت جهان شید شمع

چو لعل آفتاب از کان برآمد	در عشق روز شب اجان برآمد
---------------------------	--------------------------

مبارزان صفین و بنرد آرمایان طرفین نگاهوران باد پار را برانگیختند و رستمای تعلق
 را بکشاکش حمله مردانه گسیختند سبب فاستان عناقه نوای طریای شجده را کشودند و نیزهای
 نعلی سبب با لاخل قامت را بر بودن نقد جان مبارزان راست نمودند و پیل اسپان

نازی چون نغمه صور و لیران غازی را از لباس حیات عبور نمود و پیکان طبعان نشان برهنه
 بر سینه بردلان کشود و نهال خندک بر جوانبار جگر مردان قرار آید و غریب کوس کاشان
 سروران را متزلزل ساخت و امر روح فلک کو که برین درین فاعل انجامید که سلاح جنگ
 سازند تا خود آفتاب صفت کیساره بر قلب لشکر روشن نازد و بگویند فلک تبار ازین برین
 بلکه مثال سیل بهاری تو اعد حیات سپاه خصم را متزلزل ساز و عقل خرد پیشه و باقی سران
 جبین دولت بر خاک نیاز گذارند و لوای تضرع و علم عجز برافراشتند که و مثال
 غلامان خاصه بخت آهنت که در راه خسرو انجم گروید و بنامک فنا و سایه عرض از حیات آنگه
 شاه جهان از خود ابواب جنگ پیکار بر رخ نکشاید تا از زندگانی ترقی هست ضایع
 نخواهد آمد که جهاندار فیروز بخت تحمل رحمت پیکار گردد و در وقتی این مطلب توفیق
 خواهد آمد که صریحی بساط حیات مارا در نور و شاد حیات خاطر سران سپاه نود و قدم از او
 این امر شایسته و بخت بلند کان بدیرای حرب عاندان گردد و بدین شعله جهان سوختن را از نیام
 بیرون آورد و با مسرت بی اندازه قصد مجاهد که در عشق و التماس از استادگان
 استفسار حال بخت نمود و گفتند از اجله ملازمان و نگار و روح حیات خشم جهانان
 که صیت عالم گیر می او در آفاق منتشر گشته و و فور شجاعت و از سر حد بیان گذشته
 بفرمان شهنشاه انجم خشم علم مجاری بخت برافراخت و چون سیل بهاری بر ساخت
 مضمار مجاری به تاخت بخت خواست که بنوک سنان آتش نشان خرمین غم را محرق نماید
 لیکن غم از پرده از عتاب خندگی رخ روش را حیدر نمود و نگذاشت که دیده کشاید
 غم بعد از آنکه وجود بخت را بجا نماند و سوختن بران کشیده بر قلب لشکر روح حله و بر
 نرسید که بسیر نفاخت و نهال جودی ندید که ازین بخت روح بعنان بختن سپاه

فرمود و عشق نیز بچشمه سارزان شکر خویش اشاره نمود و بیکدم دشت حرب یابی خون گشت و در
یک نفس شمع حیات عالمی فرو شست از این غبار حرکت تراکم یافته طائر روح از باب شهادت
را پرواز میسر نمود و آفتاب را سواج خون جوانان سلاطین گشته که مرغ روان دلیران چون غایب
شاد و می نمود و در روز حرب نوعی اشتداد یافت که جنگی دلیران دست از جان کشیدند
و قسمی آتش پیکار اشتعال پذیرفت که اگر سواران سوخته آتش منشی گردیدند و تا وقتیکه بدین
وفسون دهر و روزگ ساحت جهان پندرون از باب شقاوت سیاه گشت و غبار ظلمت
برخ روز روشن نشست باز از قبال گرم بود و کسی در باطن نقد جان تقصیر نمی نمود و چون
پیرچگانی روزگار بچوگان غلام گوی زرین آفتاب از میدان سپهر بیرون برد و چرخ
مشهد بکز لگ شب نفقش وجود روز را از صفحه روزگار سترده ظلم

شهاب گام کا هوی خن گرد	بنات شک خود خود را وطن کرد
هزار آه بوبره لب یار از شیر	بدین بنره شدند آرا گم گیس

بقیه اسبف همه دل شکسته و مجروح و معجز خویش باز گشتند و خسته تر و آشفته خاطر و کنج خمیه خود

روشنی مجلس پیکار نویت تم از شعله شمع سیوف گردن
و افر شوکت و انطفای شعله حیات احت از باد محنت

روز که باغبان گلشن تقدیر مالک الملک قدیر گل مصفر مهر انور را برین گلبن انخسر بر زمین
و نهال ظلمت از عرصه حدیقه غمراستماصل گردانید از تحریک حمله دلیران کاری
رو عرصه کارزار شگفت و از آب تیغ مجاهدان غازی ساحت جنگ و پیکار خضر فاضل
پذیرفت پیلان پر خاش خوی دور و دیه صف آرا شدند و گردان صف شکل از پی کین خن

بافتن کلاه گردن و زنجاری
بسی که در زین و بافتن
و گشتن متعلق
بجایم

برخاستند نهنگان کج و غادر بحر حرب بشناور آمدند و پهلنگان قلعه بیجا مستمیر جنگ و پیکار شدند
 درین روز خسرو گیتی سنان یعنی عشق صاحب قران فرمان فرمود که محنت و اذیت
 و این پیکار و لیران بر میان زنند و مانند سیل بهاری بر دشت حرب گذر کنند محنت بسیار
 تمام بر زمین غنک قرار گرفت و محاربه و لیران را بجان دل پذیرفت روح نیز فرمان
 داد که راحت پذیرای حرب او گردد و بیا و حمله مروانه بساط حیاتش را در نوزد و دیگر محنت
 در داد اول معاونت نقش محنت است او شد در صیرت سرگردان گردانید و چند آنکه راحت
 کعبتن مراد انداخت اثری از نقش مقصود بود و آنکه و بد چون محنت برگشته بود و بضر
 تیغ عالم سوزش رخت حیات را در آتش فغانداخت و لوای سفر آخرت بر افراخت از
 وقوع این عاونه اوراق شجره اسید مبارزان لشکر روح بیا و یاس بر شد و آتش حیرت
 در کانون درون دلیران مسکرات صاحب فتوح شعله زده از تاب شعله حیرت خوشتن را پروان
 کرد و بر شمع تیغ آتش افروزان توان پیکار زدند و مانند سیل بیجان از سهام خیزند
 ناوک نشان شدند و ابدان روئین تنان از کثرت زخم از جوشن آتیا زبده و زور و سوزش
 بر مثال گوی در صوب جان قواطم ستوری نمود گریز مغر شکاف و کان تو تیا فروشی کشوده
 و نیزه افنی مثال مهرهای پشت مردان ابر مثال اندام سحر سواد خنوده تیر چهار پر چون
 ناوک فرکان و لیر بحر از صد و بر سروران صفدر آرام نکرد می و تیغ مصری بغیر از نقش و جگر
 جوانان حسنی از دفر ایام ستوری حاصل توفیق که مبارز شب بکشد شکین ظلام حسرو
 خاور را از صد رزین فلک بر زمین مغر کشید و لوای سلطان جش باوج عیوق مقص
 گردید شدت آن محاربه بر جابو و کسی که کشش و کوشش نمی آسود چون پلنگ شب
 قلعه جل فلک قدر افراخت و شیر زین چکال روز در پیشه تحت الارض شمشیر ساخت

پیکار
 از شیر سبزی در آن
 بیان بزدن در داد
 شدن کادی اوص

غنک
 بزدن یک یک چکات
 سخت که از آن خبر زن
 و نیزه سازند

پیکان شیر حمله بدست از مجاهد که کشیدند و گردان آتش عثمان را مل با ستراحت گردیدند روح
 انصوده دل تر از عاشقی که از دواغ یار آید و خونین جگر تر از گزنفاری که در وادی باجر
 قدم فرساید بسراپرده خویش نشست و طالب صحت جهان دید و پتور کار و کشت
 و صحنه مشاوری و رشود و شروع در تقریر مقاله مکالمه نمود و گفت برگ بار و دوحه آید
 فرو رخت و ورشته تدبیر از یکدیگر گسیخت و از تند باد حمله عشق آسمان پایه شجره شوکت
 انقلاص یافت و در ضرب طلیح صولت آبخاندار شافعی و نصرت رخ از ناتافت و
 جوانان کاری در بحر نیستی غرق گشتند و مردان کارزاری در زندان فدا گشتند
 کسی از سرداران لشکر نماند که تیغ مجاهد از خلاف تواند کشید و تیغ فدا دشتی نگذشت
 که بدامن شاه مقصد تواند رسید اکنون چاره منحصر در آنست که خویش آفتاب سل
 علی الصباح بر قلب لشکر خصم زخم و بنیاد حیات اعادی بتیغ صا حقه باریند و دم کفر باج
 خورشید را بیت عالمگیری بر خواهم افراشت یا آنکه حشمت زندگانی را با سخا شاک فنا
 و نیستی خواهم انباشت و جهان بده و ستور خود پیشه ورج جواب را بدینگونه سرکشود و این
 کلمات را عرض نمود که نادود و صا خود بود و جو و محنت فرسود و ریاحیت قدر فرجه است
 این معنی از قوت بفعل خواهد آمد که سر و قامت خسرو انجم چشم و چرخ معرکه خرامیدن آفتاب
 نهد و و کاشتی حیات و رنج جهان روانست نخواهد گذشت که شاه ملائک سپاه غیا
 زروق قرار بدست ضرر مضیری و بد بعد از آن که باغبان حدیقه جهان نخل بدیم
 از بن براندازد و موج نیستی سفینه حیات را در بحر عدم غرقه سازد و در باب حرکت
 و سکون امر خسر و مطاع است آتش درین گفتگو باخام رسید و طوایل است از موقوفه
 لذا طمچ حرب نوبت نهم از ضرر حملات و لیران و نخل

وگر قماری ورق و جو عقل صاحب تیر در گردا گنبد جنون و بین

چون ملاهان سفینه آفرینش زورق زین آفتاب را در بحر اخضر سپهر روان ساختند
و سفینه زرا اندود مهر نور را بسا و بان شعاع برافراختند

وگر روز کار در گردون شست

برون زرد سر از بچ کوه آفتاب

نقدیای هجاستلاطم گردید و امواج بحر معرکه باوج افلاک سید سفائن مراکت و باد شطر
مضمار کارزار روان گشت و شد جز در بای جنگ از اطراف آسمان گذشت غریب و کس
و عدولت زلزله در ارکان ثبات پردلان افکند و نهیب کرنای حرب اصول اشجار و
و ثبات جوانان از حدائق و اطراف کنه صدای نامی روین جنگو باز از زندگانی ناپ
گردانید و نسیم حاکم پردلان گلهای قناد در روضه و بو سبازان مانید نظم

درآمد بشویش موم گا و دم

بچوبک دن جام رو عینه خم

سنان سپر و زحمتان شکاف

برون فته از تکه شست و ناف

وزین در عقل بلند مکان فرمان داد تا باره نامون نوز در برگستان پوشانید و در طراح
جدال هیا گردانیدند خود آهین از فرق خویش فرقه ساسی ساخت و لوک نیزه افی
کرد و از ابله افلاک برافروخت تیغ مغیر شکاف را حائل کرده و ترکش بر تیر را در آغوش
آورد و پامی سعادت در رکاب گذاشت و راه صحرامی جدال داشت چند آنکه روح
انظار نمود که پشت دیران لشکر تو تو نیست و گشتگی دل شکستگان بغیرای داین شغل را
بدگیری عوالت نامی مفید نفیقا و در روی بصف جدال نهاد چچی از جوانان لشکر عشق
خواستند که پذیرای محاربه عقل گردند عشق بانگ برایشان زد که این عقل است که در معارک
جلادت و مردانگی سواران را از زین بر زمین افکند و اصول اشجار حیات دلاور را

بافتن و تیر و پامی و شستن
و گرا و دود و چینی را زد
و گرا و شستن و پامی
و گرا و شستن و پامی
و گرا و شستن و پامی

ازین برکنده محارب اولیری باید بصفت حرم و شجاعت ارسته یابی پروای از سر
 دل جان بر خاسته خون و فون که لوای وزارت عشق سیراقت عرض نمود که تقاطع
 عقل را من شایانم و اینا شدن چشمه حیات او را من توانم عشق رخصت داده خون اری
 تمام آهنگ جنگ کرده روی ایجاد عقل آورد و مانند پیر بهاری اندناوک جان کن بر
 باران گردید عقل در اخالت سپر قرار و شکیبانی بر کشید و بقوت بازوی فراوانی ضربت
 او را دفع نمود و در آن فوج مهلکه اصلا اضطراب نغزو چون ترکش خون از ناوک جان با
 خالی گردید شمشیر صاعقه بار از نیام انتقام کشید عقل نیر تیغ بران بر افراخت و بران را
 نامی تاخت و دیر زبانی بازار تیغ آتش فشان گرمی داشت لیکن منج و فیروزی رقم اقبال
 بر ناصیه حال هیچک ننگاشت عقل آسمان رفت را و بستگی دست داد تیغ بران بدست
 از روی کمال جلالت و دلیری بر چون حمله آورد که پند لیکن چون سخت گشته بود دست
 بد اسن شایه طلب سید و رانهای تاختن پیش لب را زد و در و دوش لب را زد چون بند
 اگر انش مقید نمود و با دانت جمعی دیگر از ساحت معرکه اش بود و وصف لشکر رسانید و با
 ملک ملک بخش محسن ندان فراموشان گردید و روح بانگ بر لشکر زده کل سپاه بیکبار
 بر طلب لشکر عشق حمله کردند و دیران سپاه عشق نیز با جمعی باو پایان آهمن خای را از جاد
 شوری بهم رسید که به گاه محشر با درفت و حربی در پیوست که اجل بد و دست سر خود گرفت
 غبار پیکار بنوعی بلند گردید که روح کشکان مجال قطع تعلق از ابدان نداشت و سیلاب خون
 بختی روان شد که جایش بر ساحت فداک خمیه افراشت و تا وقتیکه رخصت روزگار از
 جنگ آسمان زمین زر بر گرفت و سطح غباری موجودی عالم افروز گونه طالع تیره روزان پذیرفت
 کشتن و تاختن و بستن و انداختن را با از گرم بود و شمشیر بندی از سرفشانی نسی آسود

این
 شعر
 در
 وصف
 جنگ
 است

چون از عکس رخ شنگان کینه افلاک هم رنگ باد و هرگز دید و از چاک گریبان سپرد انهمی
 سینه اش از مرک پروردگان بظهور رسید یقیناً ایست و می بکشد خویش گذارد و خستگان جنگ
 دست در آغوش زخمهای کاری کرده سر بر بستر ناکامی نهاد و دل شکستگان سینه تنگ
 خاک بی سرانجامی فاد و نزع چون قالبی بجان جسمی بیروان سپرد و ده خویش نشست و از
 غایت حزن و الم راه آمد و شد و کلمه ارکان و دولت بر خود بست چون پاسی از شکست
 و غبار ظلام بر مرآت آسمان نشست پرده داران حرم اقبال عرض نمودند که از جانب عشق
 پویند رسولی بپایه سر بر علی آمده و کاروانی از خیل آن جنود بهت بلند نخل ادای رسالت
 شده اگر فرمان باشد در ایستاد و طلب خویش را عرض نماید خسر و مجروح دل خست داد
 رسول عشق بلند مکان بدرون خراسان و بعد از ادای وظایف عاصب الاشارت بجای
 سقر آرید و لب بادای این کلام کشود که سلطان فلک شکوه فرمود که از روزی که نیران
 قال فیما بین اشتغال یافته و بهر تو نیز حرب بر ساحت این بحر که نافه نقش وجود چندین نفر
 از لشکر طرفین از لوج هستی محو گشته و چندین هزار کس بسیر عدم پیوسته اند و اینهمه بوسیله
 وجود آن خسر و فلک شکوه و ذات اقدس است و در صورت ساهله مادر امر حرب بیجا است
 صباح که خسرو خاور علم بر کشد و آفتاب عالم تاب بر افق دامن ز کشد همیای امر حرب باشد
 که نفس نفیس با ایشان بساط محاربه خواهد چید و جوایب هدای آن خسرو و الا با خواهد گردید اگر
 کار فرمایان کارگاه قضا بساط وجود بار از ساحت روزگار طی ساختند بی قیل و قال ملک
 و مال بر ایشان مسلم است و اگر فرماندهان یوان قدر ز لرزل در مبانی حیات آن خسرو فلک
 رتبه انداختند ولایت و رعیت با استعفی و ایشان انصیب ملک عدم است و اگر حلقه بطلان
 در گوش کشد و خاشیه متابعت بر دوش آرد و باعث فتنه و فساد گردد و شیخ مسلم شیخ روح العبد

این کلام
 در کتاب
 تاریخ
 جهان
 ثبت است

لمحه فرمود که حرف نخستین جواب است و سخن سخن اولی است و هجتم

چو فردا براید بلند آفتاب به پیکار خسرو نمایم شتاب

رسول زمین بوسیده بر خاست و روح بر لطف ازلی دل تبه بستر استراحت آراست

وزیدن نسیمی از گلستان اسید بخت آن مرغ نیمه سبل یعنی
پیغام فرستادن حسن عالم آرا بسوی دل بی حاصل

عاشقان دل داده را طرّفه جالیت که چون مرغ در آتش بکده محبت رختا زد روی مقید سنا
و بلبل آئین لوای نوای عشق بازی در گلزار عشق کبک خرامی برافرازد و بگر آرزوی
خلاصی از دام بخاطر رسانند و پیوسته در گوشه محبت نسیم ناله و افغان گل غم در قفسه خاطر شگفا

عاشقان با چه غم از سلسله پاشند
مهرج کی مانع آمد شد و ریا باشد

نظیر این به عاصورت حال دل بی حاصل است که چون در اولین پرواز نظر طائر قلندش گنج قمار
کشاکش زلف حسن سامی حسن عالم آرا گشته بود و دور و قفیکه بامر نافه عشق خلک شکوه برنجیز زندان
فراموشان نیز بر حلقه گرفتار ریش فرو چو پشه احوالش از ان گرفتاری مکر رنگشت و بر پشه
خاطرش بخاری تازه نشست بلکه همان قمری صفت بر یار و سر و قامت دوست علی الدوام
نار افغان بر سار و پشایی بسته بود و عند لیب آسا بنوامی جان گزافه خاطر مستمعان آتش
افروزمی ملوّه و از بختیز بهمین خرسندی داشت که نشانی از زلف یار دارد و در زندان
جمعیت خاطرش حاصل بود که کسی همت بر آوارگی از دیار دل از ریش نمی نگار و چون حور شید
عذر اگر چه از دام زندان آزادی داشت لیکن از دور گرفتاری دل ارقام بطیافتی بر بلخ
خاطری نکاشت و درین روز که شعله تهر خون خرسین شجاعت تحمل سوخت و آتش حیرت

وز کانون درون روح برافروخت چون شعبه دوران یوسف ماه رخسار خورشید را در زندان
غرب متواری ساخت و یعقوب شب بادیده کوکب ریختجویش او می تخص بر افراختن
ز لایحای مصر ملاحظت فریب مخاطب گردانید که چندین روز است تا دل گرفتار زندان می
و از گرفتاری او سینه ام بر مثال خم باد جوشانست اگر از مراتب حقیقت درگذریم و از
محبت نام می بریم آخرا زین ادایچه تعبیر نمایم که در راه ما گرفتار گشتنش از شوخی مرگان
خواب آلود با برگشته و از دیگران نام نبردیم و راه ولی وفای سپردیم نوعی که ازین پیش نیز
فریب در دامنش آوردی بند از پایش برداشت و اشب پیغامی از ما بگذارد و گوید که اگر چه تو در
واقع زندانی لیکن بندی گران تر از کوه مرا از گرفتاری تو بر دل بست و چندین گونه قید
ازین حبس تو مرا حاصل امیدانی که دستم از چهاره کوتاه است و پنج خورشید شعله

خارجی ای طاعت گشته اس که با

دوری هم و صالت نیست از تقصیر ما

اما در کلین اندیشه کل شنگلی بدان بود باینکه خاطر غبار که درت برسان که اگر چون گل برگ
عمر را بر باد نیستی باید داد و نخواهم گذاشت که غاری سپاسی ملت رسیده و اگر بر مثال غبار
وجودم بهوای غبار شود و راضی نخواهم شد که مرآت صفت رنگ که درت کشته و فریب
سمعا گویند متوجه زندان گردید و بعد از طی طریق چون بحالی زندان رسید با خود گفت
اخبار ما تم زدگان جز بناله جان خراش نتوان نمود لهذا مزاج ناله را بال پر کشود و با و از حیا
گفت در امر ده که اگر گلشن شناسی خوش احسان مرغی پرواز کرده و نوایر دانه طاری از گلزار
محبت پیامی آورده دل که چون چشم شب زنده داران شباهت خواب را جواب داده بود لب
بجواب کشود که از دل بدش ای سخنانم و دیگر چه مصرع پیغام می فهم دشنام میدهم
عزت و مدینه فنون بر من مردم که مرا نامه و پیام احتیاج نیست و پیغامی که شخص محبت در حدت

آن باعث وجود ترجمانست مرا کافیست و گر آنکه معاینه او پیچیده در دیده ام جلوه نماید
و همیشه در نظرم بود است بعد صوری مانع قرب روحانی کی گردد و اوصال عانی نقص
از فراق ظاهری دارد و فرب گفت اگر چه موصلت روحانی از منقصت مهاجرت جسمانی
سراست لیکن پایم صوری نیز در حالت مفارقت بسی تشلی بخش دل مبتلاست این گفته
انچه از کلمات گوهر نمود حسن آفتاب حین در و بیخ خاطر درج داشت با صد گونه از این
بر طبق عوض گذاشت دل گفت از زبان من نیز بعضی آنانکه کامیاب دیدار اند و در پیشگاه
حضور لیاقت خدمتکاری دارند برسان که ازان وقتیکه در کسوت آهوی بخرام قدر عفت
فرای بر مثال نافه دلم را خون کردی و ازان شی که بصورت آن غزال بگردش چشم آهوان
نقد قرار را از کفم بودی سرشوریده را بر کف گرفته منتظر آنم که تیغ جفا در قدرت فشانم
و آتش عفت را در کانون سوید همیشه سخن میدارم تا در وقت فرصت خرس هستی را
بیک آه آتش آلوده سوزانم اگر در سر ترس فایم بود بودای ستای محبت تو اختیار
نی کرده ام و اگر در دل خونی از غیبتی سبک داشت روی در بیابان خوشخوار عفت نمی آوردم
و فی الواقع سرمایه سعادت جاودانی آنست که به قیاری نقد جان در راه نگاری نشانند
و در حقیقت پیرایه کمالات دو جهانی آنست که دل داده سرمایه عمر را و قایم حیات دلبری گردانند
این حرف گفته لب از ماجرای گفتگو ربست و سوزن مرغان بر زخم دیده خون نشانگست
دیگر چند آنکه فرب گفت و شنید در ادب جوی نشیند لند انچه دست حسن جهان افروز رفته
گروید و دوستان رضا و تسلیم دل را بر من کرد و آتش را بدینگونه بیابان آید

التهاب نوا بر جنگ و پیکار نوبت هم از گرمی حلاصت انرمخه

و گرفتاری روح بلند مکان در شبکه کس عشق جهاندار عالم شاه

لواحه پیکر لایه دانی هدایه نوینی الملک من تشاکم ریگونه پیشگاه ضماثر باب الحان
 میا بدو از شعله کوب عالم افروز آیه کاسه کفایه تدرع الملک من تشاکم بدین کس
 ساحت خواطر اصحاب یقین روشنی میا بد که چون مرناقد خالق الاشباح بار تعاجیل عالم
 دولت و جهان داری صاحب کوهی نافذ گردد لطائف غیبی مجاهدش کمر بسته پیشکاران
 کارگاه و قضا در برابر افراشتن شاد روان جلالت سعی نمایند تا سائبان قدرش را بزرگ
 افلاک برافرازند و پهنین هر گاه ارادت و اهب ارواح با تخاض الویه شوکت و شهر یار
 خرد و پویای متعلق شود ارادت لاری سر آستین جمد بشکسته کار گذاران پیشگاه قدر
 انپاشین چشمه دوش جمد فرمانده تازلال غلب استش از حسن و خاشاک نیت
 مکرر سازند صدق این مقال و مقوی این حال مقدمه محقق فلک فیت و روح صاحب
 خلقت است که بر چند روح بوفور چشم و کثرت خدم و مردان میدان اروالات حرفت کار
 اختصاص است و ارقام سعی و جهد بر صفحات روزگاری نکاشت روز بروز حصا
 دوش از صدمات حمله ویران عشق زلزله بیافت و نیز فتح و دولت بر ساحت حال
 عشق فلک شکوه بیافت و سر انجام خود نیز سقید کند گزند عشق گردید و کارش از صدر
 نشینی صفه شاهی گرفتاری کشید تفصیل این اجمال آنکه چون شاه عرصه افلاک کشید
 بر فتراک از طرف میدان آسمان ملودار گردید و کو که حس و خوا و بر چهار حد مغرب قلم
 رسید حیوش نجوم از صولت میانه در قیام خدمت کجین و خود که اک مضطرب شمع بی بخند شمع

له ابرش
 پوزدن هوش ایی نقطه
 بر و مخالف رنگ او باشد

چو شاه ختن بن برابرش نهاد	فلک نعل رنگی در آتش نهاد
سپهر از کین مهره بیرون همانند	ساره ز کف مهره بیرون نشانند

صنفوت قال آراسته گردیدند و صنفوت رجال تیغ و خنجر از نیام کشیدند و هر دو دیر
 حکم حرب برافراشتند و کافه مبارزان حرف مرگ بر لوح امید نگاشتند قلب لشکر طرب
 بر آراسته گشت و چنانچه هر دو جانب از اطراف آفاق در گذشت هر صف طاری
 بود بقصد برچیدن انهای زندگانی جهانیان بال کشوده و هر طرف عصبانی مخلص
 را بخون مردان آلوده و پهلها چون جان طار چکل قدر برافراخته و نیزه بر شمشیر
 سنگدل ساخت مید از افرین ساخته صیوف قاطعه مانند تیغ مرگ بران و دشته آباد
 بر صفت شرکان و لبران خولفشان بقدرستی تبارج مرگ زفته و ز ریشتی در واد الضرب حکم
 رواج پذیرفته و جل در انتها ز کینه حیات تنی ساختن و مرگ در کین نخل عمر از بن انداختن
 پیرو چکانی سپهر صوبان فناور دست منتظر گوئیستی مبارزان از میدان رلودن و مغرور
 دوران خنجر بران مرگ در آستین نشنیده در حصار زندگی جوانان کشودن حاصل بعد از استا
 صنفوت کارزار و تملاتی مردان میدانند و حکم معاهده شبانه عشق سید بخت خودی بر
 گذاشت مانند فرق خویش فرقد سانی و دوری در پوشید بر شال خرم خود عالم آرا می خمی حاکم
 نمود چون تیغ خورشید ساطع و شمشیری شیدلا رک اجل قاطع برقی عالم سوز که هر شرار
 خرم عمر عالمی اسوخمی و گو کبی لاسع که چون از بیج نیام طلوع کردی ساخت عرصه آفاق
 را بر افروختی از نگاه چشم آلود و لبران زهر آمیز تو از تیغ غمزه موشان خونریز و کمانی
 بچنگ آورده که چون چرخ مقوس خدین سبی بالارا از بهام حوادث آئین بر خاک انداخته
 و بر صفت طاق ابروی سیه چشان سبانی اسان جمعی را ویران ساخته تیری که از ان کمان
 انفصال می یافت چون خدنگ حادثه خبر بدت نمی نشست و ناوکی که از ان کمان میگفت
 در زندگی را بر رخ جمعی می بست کرشش چون چشم آمو چشان بنا و کمانی که در شحون

و کیشش چون ملت پر و میان بخوزیزی و فتنه انگیزی مقرون گشته بخوشی گیر اگر که درین دوزان
 رانی سعادت انداختن بقید ساختن تو شبی رسا که بکنگره عرش رسیدی اگر بلند انداختی از شیشه
 زلف عسبرین بویان برهم نافته یا از تار نگاه سلسله بویان ترکیب یافته پیره اش با دمی پیمان
 بل افی زهر فشان بپندش صصری وزان یاد یوزادی آتش عنان برق زفاری که در
 پنجام گرم خانی نگاه را کب از اولین قدش نگدشتی تا سون گناری که در وقت زفاری پیش
 بر حرکت افلاک در اندکشی مستعشر

بهمان نوزوی کامروزش ابر بگریزی | بعالمیت رسا که اندر وفود است

حاصل باین آیین خسرو و افملکین میدان ماورد و تاخت و ساحت زرنگاه منظر دلیران
 صفین ساخت روح اورنگ نشین نیز افش جنگ از فرق خویش برتری داد و دست
 دریا نوال پوشیدن سلاح جنگ کشت و تیغ آتش فشان بر شال خورشید خادری از نیام
 کشید و کمان سیه تو را از بزم آغوشی او پایه بچرخ مقوس سید کند چنان که عشاق سابق را
 بست و کلاه گوشه تسلیم بر سر گشت سپهر جنگ در آورد و باین نوع روی بصوب مقابل
 عشق فلک شکوه کرد و پیش ناوک دلدور را بر قوس سیه تو زیست و مانند حجاب بهاری
 بگلشن وجود روح نزاله فشان گشت و او سپهر تحمل بر سر کشیده در مقابل تیر باران او نشست
 چون طبع عشق را از رمی سهام ملالت افروخته نیزه جان را با شروع در محاربه بنود روح نیزه را بر
 پیمان رخ را حرکت آورده به نیزه و رمی مشغول گردید و از آن حرب نیزه فتح البابی بظهور
 رسید عشق با خود گفت که بهر مان قلع میاید اولویت خویش را بر خصم نمود و مقدمه روح را
 بشمشیر جان فصل فرمود آب آتش ریز را از نیام کشیده چون آفتاب بر روح جانت
 روح نیزه گشت و بازوی مردانگی در محاربه برافراخت و مدتی متناوبی با بار تیغ گرم بود و از آن

سودا نیز هیچ یک را سودی نفوذ و سرانجام شعله جمیت عشق در کانون درون از سورت حرارت
 معرکه اشتعال یافت و پنجه مردانگی بلند نمود و دست روح را چون تخت آن خسرو فلک شکوه
 برافراشت و یکدست منطقه اش را که از منطقه فلک اطلس عظم شانشن زیاده بود گرفته از خانه
 زمین جدا ساخت و بر زمین معرکه انداخت و فرمان آن در دم اعضایش را بر پنجه گردانید
 و اشجار زندگانی جمعی کثیر از معاندان کوکب نصرت نشان ابد برده عفت در هم شکستند
 خیل روح عنان بر بر قلب سپاه تاخت و لوای مجادله پرست سعی و جهد افراشتند عشق آتش
 چشم امر فرمود که نمایان این ندا بسامع جمهور برینا دران سازند و نگه مقابل ایشان بعد
 از آنکه کوکب اقبال شاه در ورطه و بال فاده سودای ست بی سود جز آنکه اصول زندگانی
 همگی از بن براید به ثمر خیل مجادله چه خواهد بود چنانچه روح ظل عاطف بر مفارق سپاهی است
 گسترده و بدانه انعام و احسان طائر قلوب همگی را رام کرده تا نیز کافه سپاهی و رعیت
 را در ظلال اقبال از تاب آفتاب حوادث مصون خواهیم داشت و همت والا بر ترفیع
 همگی خواهیم گماشت بعد از استماع این روح اعیان همگی بر اطاعت بر خط انقیاد نهادند و سر خط
 عبودیت و بندگی بایستادگان پایه سیر آسمان نظیر دادند عشق فلک شکوه روس لشکر و زار
 عسکر امنا صابر چمند و مراتب بلند از زانی فرمود و دست دریالوال بنیل اموال کشود
 و حکام و افرع دالت و ولات صاحب فطنت معین ساخت و محبت با مخرور و افرع شکست
 لوامی سلطنت و علم دولت در کل ممالک روحانیان را فراخت و چند روز اوقات محبت
 ساعات ملک ملک بخش با نظام این امور گذشت و بعد از سرانجام تمام ممالک و حایان
 خاطر انور متعلق با جوال روح گشت و حب الصلاح در کانون دولت و انحصار در وجه سلطنت
 مقرر گردید که روح فلک رفعت و عقل و افرع فطنت در قلعه بدن که بجهانت خشن بود یافت

بسیار
مستحق
توبه
است

آفاق بود سکون نمایند و در آن مکان نزول فرمایند و آن قلعه بود و نقش با شرف عرش قرین
و فضیلتش با سحر و پهلوشین بر جوش سرکوب و موج افلاک و خاکه یزش استوار تر از زره خاک
چون فکر محلا عین کورتوالش با زحل بلند مکان رفیع طایر و هم اگر عمر بار و از کردی بنیم
فضیلتش نرسیدی و کلاه نور از سر خمر و خاد افادی اگر سر جوش ناظر گردیدی نظم

چو عهد عاشقان محکم حصار	چو حصن جرج اساس استوار
ز سنگ انداز او سنگی چو جستی	پس از قرنی سبک و ان شکستی

روح و عقل و جمعی از خصوصان که سر رشته حیات شان از تیغ محاربه الفضل نیافته بود و در
بآن قلعه آلودند و بجهت هر یک مکانی مقرر کردند تا برین قلعه که موسوم بود و بود و محل نزول
روح محبت دیده گشت و عقل در دیو انخانه و مانع نشست نظر دیده بانی آن حصن حصین نام
گردید و بر بام حصار آرام گرفته از اجنان سائبانی بر سر کشید روح اگر چه مدتی از بعد دیار
روحانیان آزرده خاطر بود لیکن سر انجام بآن قلعه انس تام حاصل نمود و نوعی که رفته
نقش محبت و وطن از لوح و لبش محو گشت و علاقه نمودنش با بندگان آن قلعه در پیوست و طبعش
بآن مکان موافقت تمام یافت و روح از مواسات یاران سابق بر یافت و بآن محقر کاشا
ساخت و بر انجام تمام آن حصار پرداخت گویا هرگز بر دیار روحانیان گذر نیفتاد
بود و هیچ قش با ساکنان آن محله مکان آشنایی نبود

تو چه رایات آفتاب آیت خسرو انجم چشم بصورت یار دوستی قرین فتح
و طفر و آزادی دل خونین جگر کسبی مروت صاحب نظر

چون خاطر آفتاب شراق عشق انجم چشم از نظم و نسق ممالک و حایان فراغت یافت

و نیز توجه خصم که بسیار تاثیر بر وجبات احوال مکان آن حجت است و قلمی یافت امر جهان مطلع ناخدا گردید که
 فراتر از این میگاه اقبال شد در روان دولت و سائبان جلال الصبوت یار دوستی برافرازند و سائبان
 سفر را همیا و آماده سازند و در باب دل که محبوس زندان فراموشان بود با امرای و اشراف است
 قرعه مشاورت در میان انداخت و علم مصلحت برافراخت که آیا در باب او چه نوع عمل آورد و او
 سطل النعمان سازد یا مقید بدیاردوستی برده عرض استند که اطلاق دل موجب بیجان غنای غنیمت
 فداست و افتاد اهدا می شود بدون قصد در جرمیه نهایت ظلم و سبدا اولی است که در رکاب ظفر
 انساب بزیار دوستی آید و چندی حاجت خدمت را بقدم اخلاص فرساید بعد از آن آنچه صلاح
 دولت روز افزون بوده باشد در باره او عمل آورد و در آخر خدمت و قاطعیت توجه اشراف نسبت
 با و بسدول از دست باری دل و حیل و تمنا هر سه را مقید در رکاب ظفر انساب بدیاردوستی آوردند
 و در آن حجت به ولایت مکانی بجهت نزول ایشان مقرر کردند و محافظان برایشان گذاشتند و ایشان را
 مدتی مقید داشتند و چون مزاج وحشی و رشیکه اضطراب افتاده و برگ صبر و شکیبایی بیافنا
 برداده روزش تیره تر از شب مجوران پیشش آشفته تر از روز یازد و در آن پیوسته بقانون
 ماتم زدگان جامه تحمل و توان بر تن چاک سیکرد و دمام مانند باد بر سرش شوریده خاک سیکرد گاهی
 بر مثال از بهار می از آتش سودا خواب روان از دبدبه خوفشان یکشاد می مانند یا از گشت
 ضعف بر خاک می افتاد و شبها تا صبح غم دست در خلو تنگ دیده بسوخت و روزها تا شام
 آتش سودا می یار در کانون دل فکرمی افروخت و پیکرش از ناتوانی تنگ بدو پرا فرساده و جان
 وجودش از ضعف روی بماند ام آورده چنانست ضعف قوت گرفته که از گشتیدن نفس چون جفا
 جان چاک میزد و نوعی قوتش ضعف پذیرفته که از وزیدن نسیمی چون شراره هواست
 غم عشقش بقسمی تنگ در آغوش داشت که آن جوان اعضایش بر صفت طومار کاغذ بر یکدیگر

پیچیده بود و از ضعف پیکر غم عشق و لبر و سینه اش بود و بود چله را به دست سهام و شام می نمود که تو
 این بلا بخت من همی ساختی و مرا بر طایفه این رنج انداختی و بدین و تیره اوقات تیره میگزراشیدی
 و در خیال جمال دلارایی یا رتبه های فراق را بر دوز می رسانیدی و بس که آتش سودای دل بدین ذوق
 او گرم گشته بود و بعد از شکست یافتن لشکر روح یار خود بود و او را در دمی عشق نکال می نمود
 و فزونی سرخ زندان و اموشان گرفته خویش ابد و رسانید و از ملاحظه احوالش قطرات عجز است
 از دیده بد اسن و ایندو با جارت و اراده و اختیار که ایشان نیز در دیار دوستی اقامت داشتند
 و در ظل عدالت عشق و ای تعشیش می فرستند و در باب استخلاص دل از قید و حبس صحبت دید
 و سرانجام فکرشان بدین منتهی گردید که دست تو مثل نعل عطفیت مروت که بمنید قرب از اقران
 در خدمت عشق امتیاز داشت رنند و خلاصی آن گرفتار دل از دست داده را از دست عاکنند
 آنگاه بیات مجموعی روی سبوی مروت آوردند و بعد از آنکه حضرت حضور در مجلس حاصل کردند
 عرض نمودند که دل مرغی است بال و پر افتاده و طار نیست رسته محبت در پایشان مانده پدید است
 که از مرغ بی بال و پر پرواز آید و طار رسته بر پا بجا تواند رفت اگر بال کشاید و در از زندانی نمی
 و بخت محافلش کسی نمی شاید و نوعی در کشاکش عشق گرفتار است که بصدمت قطع رسته تعلقی او
 نمیتوان نمود و بناحق تدبیر گره از بال و دمی توان کشود از مروت دور است که مرغ بال و پسته
 را قفسی باشد و از قوت بعید که طار بر شکسته بناحق گرفتاری ندان سینه خراشته و در اجماع
 قید عشق کافیت و زندانی بودن ادبی انصافی از ایشان که ثمره شجره انصافند توقع است
 که رسته از پایش کشاید و در استخلاص و سعی فرمایند مروت پذیرامی این قوت گشته محبت
 عشق آسمان پایش شافت و بعد از آنکه مجال عرض مدعا یافت معروض نمود که دل سیریت سیریت
 و با و پریشان خاطر است در قید محبت مبتلا اولی است که پیش ازین در گرفتار زندان پسته بند

این
 جمع عجز است
 سینه شکست

و ابواب عاطفت بروجات حال او نبندند و راجح از حرم اقبال ناپیشت و دیگرش مبارک
 راهی نه علاقه محبت دست و پایش بسته و غیرت عشق بال و پرش را در هم شکسته شاه فلک کو کیم
 امر نمود که آن شکارچی بسته را سر بر سر او ببرد و داغ آزادی بر دل آن صید دست و پا بسته نهند
 مروت زمین بوسیده خبر نزد هوس چاره فرستاد و خود بزدان آمده دل و تنای و حید را از قید
 نجات داد و بهت هر یک لباسی فاخر ترتیب نمود و منزلی مناسب تعیین فرمود و دل و در قفا در گوشه
 کاشانه خویش از دوا اختیار کرد و در چند روزی با همه ناکامی سیر بر بندگی جوش سودا بر دل حلقه
 آورد و شوق دنیا و وجودش ابا خاک یحسان کرد و زبانش غواره آتش گشت و سیلاب تدم
 از سرش گذشت و روی هم نشینان کرد که از در دوری و او در دوار محنت مجوری فریاد و امر
 به تیره روزی خود کسی گمان ندارم و چون دوازگون طالعی در جهان نمی بینیم پدر را تحت
 پادشاهی افتاده و در جنگ اسار گرفتار گشته و بساط ملک و مال بیداد لشکر دشمن در نوشته
 و خود در شکنجه بجران رنج و خصمی چون فراق در بر دل بست طاق آینه پنج ابواب صلوات
 انسداد پذیرفته و طوق مهاجرت افتتاح گرفته و از دیارم خبری و نه از یارم اثری نه دستی که
 به اسن شاید مقصود رسم و نه پایی که خود را بگوشه کشتم نه صبری که در زاویه فراق شستم نه چشمی
 که جمال دلارای یار را بینم نه مرگی که از رنگ زندگانیم وار ما ندانم نیستی که دامن برستم نه فشانند
 نه ولی که از صبر آید و نه سختی که ابواب وصال در رخ کشاید ششوی

دایره اشک
 ترک درون

چرا چون صفت صحرانگیرم	ازین سودا سیر سودا گیرم	چرا بر خود در شادی بندم
ز قید غصه آزادی پسندم	چرا چون بر آذاری نگیرم	درین حالت بصداری نگیرم
چرا بر تن لباس زندگانی	نسازم چاک بی یاران جانانی	
نقا و چاره و هوا و هوس و حیکه زبان نصیحت کشود و به و آن بیدل آشفته حال ابدین گونه		

تکلی فرمودند که در دهر در زنگ چنانکه هر کمالی از زوالی مییاست مهر زوالی اینز کمالی پدید آید
 مهر عالم افزون که باعث نشوونامی اصناف جواهر نبات و انواع حیوانات و بحیانت چون
 بنصف انگار رسد و هر دیرینه گریانش گرفته کشان کشان لبه صدر زوال آرد و چون وارش
 بکمان پیوندد همان چرخ نیز بهمت بر عروج بجای اقبال او گذارد این مقدمه همحاج عبرت را
 اینتایهی مستبذت و در خاکلین و فرحان نگرند و در عشرت و محسرت شادی بمقیاس و غم
 بی پایان بخود نمیندند و در هر حالت لباس صنادید پوشند و در هر وقت جود تسلیم بوشند بطعم

برج و راحت دوران بخوانی	که آئین جهان گاهی خانی گنجین باشد
-------------------------	-----------------------------------

آفتاب بقالی نماید حمیده خصال و ج اجمال رسیده و همام بر وفق پنجاق مقرون گردد
 بود باچاره میای زوال بایستی گردید و چون بهخت و بدر و بال متصل گردید با براج کمال ایدید

در نویدی بسی امید هست	پایان شب سیه سپید است
-----------------------	-----------------------

وفی الحقیقه اگر غم بودی شادی نیز نخواهست بود و اگر محنت وجود نداشت که در راحت
 رخ خواستی کشود فرح بدون غم وقوع نگیرد و شادی بخیر از غم محقق پذیرد و محنت بدون مرض
 امتیاز نیابد و کس بدون آنکه بخارستان عمارت کند بیمارستان غنا نشاء بدو اب امید را
 بر خود دهند و خویش را از لطف آبی مایوس میسند و دل گفت نوعی از لوج طالع خویش ارفا
 یاس خوانده ام که مراحل جبار در نوشته بود قسمی سمنه جبریت دوداوی تیره بختی برانده که
 بالکل از امید وازی مایوس گشته ام مرا اطل غالب است که ساقی دوران بجز از لای محنت در
 قدم چیزی نخواهد چکانید و باغ پیرایه و زکار و در حقیقه خاطر منجر از انواع گلن خواهد و ماندند با

این دژ سیاه و تیره بختی تا بود	منساج در امید ناپیدا بود
گفتم که سفر کنم گر زیم از محنت	هر جا رسیدیم بخت ما با بود

چاره گفت قطع طمع از تفضل الهی نمودن محض انکار و ایجاد و در سلک ناسیدی سالک بودن
از بحاج و غنا دست پیداست که چنانکه شاهزاده را نسبت بحسن حسن چهره سرشته ^{تعلق}
استحکام دارد و آن ماه مهر رخسار نیز محبت بر ملاقات خسرو التبار می گذارد صلاح چنان
می بینیم که غنا تعلیق تجوی طلب کرده سران نزل آن بت آفتاب عذار نماید و ابواب احتلاط نماید

گرم عنان کشین بنیاد سراغ نزل آن شسته خورشید غدا
و تو جبهه دل صوب یا حقیقت بادل خونین چشم شکبار

چون صحبت باین مقام رسید و سر رشته محاوره بانجا کشید تناسف گویان قدم طلبی راه
گذاشته سراغ سر نزل آن مهر عالم فروز نمود و در استخار مکان آن شسته خورشید سیما ناست
و تمام فرموده ای تفضل از مهر سو برافراشت و ارقاق شستن لوح خاطر هر کس نگاشت مصر
نشان بر هر گوشه گذاشت و با هر کس بهیم احتلاط شست تا آنگاه دلی و انا بدینگونه جواب داد
و دانش پرده می بدین نوع لب کشا که آن اوزنگ شین ملک خوبی از تاریخی که از دیار جویا
معاودت نموده و اعلیم و دینی را از فرمودم نور فرموده حسب الارشاد پدید و الا که از طریق
غیر متعارف که موسوم بر او طریقت است متوجه شهر حقیقت شده و شاد و روان نزل دوران
نخسته مکان زده اکنون در ویا حقیقت ظل عاطفت بر فراق عالیا گسترده و دوران
بهشت آساکان مجلس سکون نیا کرده تناسف رسید که از نیجا تا بشهر حقیقت چند مرحله است
و از سلوک سبیل طریقت کدام سالک آگاه مسافری که قدم طلب در راه گذارد و بچند مدت خود
را بشهر حقیقت تواند رسانید و عارفی که دل زین دیار بردارد و بدست یاری که از دیار ویا
چرا حله خویش را بآن نخسته ولایت تواند گشتا نیک و ناهت با جماعت دین را به باعث

وصول بمقصود و مطلوب است و احتساب از هم صحتی چنانچه این طریق مرغوب از مخاوت و مخاطرات
 در منازل آن چه میرست و از بودی برای آن که ام یک نمک خوریز در عرض ایام است
 از ماکل و مشارب چه باید تناول نمود و در طبع آن راه قافی در کارست یا باید در سرعت رفتار نمود
 آن نگاه دل و دانا در جواب تمنا بدین گونه و رزق از کتاب بیان کشا و این نوع گلدسته گفتگو
 به طراوت و صفاد که جواب آنچه استفسار نمودی کسی نخواهم گفت که در سلوک این راه رهنم باشد
 و بنا بر این پیشان خاطری بهره جاز از آن شد تحریر را قاص این اخبار به کلک زبان صفحه سماع
 تو که خیال سیر در کیم طایف این راه در دل نداری بچاست و ارسام نقوش حالات این لایح
 دل عارفی که کمر رفتار بسته زبانه کشتی را داده را بدست باد اضطراب اندر و است تمنا گفت
 شکر را الی الله قدیم کرم مکان فلان داده که در صندل نه روی این راه استاده گذاری و دست
 لطف خصوصیات این سفر را با و اجایل نموده از خاک تو ترغ بالش برداری نهایت احسان است
 و اجر آن در درگاه مادی صراط مستقیم فزوان آن رنهای سعادت سر انجام معنا گویند
 بر فاقه تناسلات دل اندوه محل رسید و بعد از آنکه بساط مسکله فیما بین بسو و گردید دل
 نام نای او استفسار نمود و کتاب بعض حالات را ورق کشود گفت مرا ذوق نام مست و لکان
 را از شکر کلمات من حاصل شیرینی کام است شنیده ام که از شعلات می پایان محبت شراری
 بخرست رسیده و مرغ دل در پر و از از و در صوفی از امر که نواید از طائران سبزان بود
 شنیده و از قیامت زار عشق حسن شعری بخاطر افتاده و قلب وحشی شمرست در صحرای
 نهاده و قطره از بحر خوشش در ظرف سوزدات جا گرفته و دیده ات از ذرات آفتاب طلب
 صفای پذیرد و از راه سلوک راه طریقت دارم و تخم تناسی وصول مقام حقیقت در مزج این کاه
 دل از پر و دیده طوفان زیر گشت و در این اشک شکر گذشت زبان بجز اظهار نمود که آری

عالمی که در این راه است

که در کانون محبت افروخته بود و وقت دلم ساخته اند و هر سنگی که در راه طلب بود بر آید نه خاطر من اما
 هر خالی که در صحرای جستجوست بر مرا نشسته خسته اند و هر سنگی که در کانون بودت تعبیرت زخم
 سینه ام بر خفته هر خالی که در صحرای عشق بسته جلال الهی پایم شده و هر سنگی که مجاهد دوستی
 کشیده بر فرق قرارم زده هر عقده که زلف تباران آشفته برشته تدبیرم شکسته گردیده و هر سنگی که
 در دشت محبت سرگردان بوده بنمای خانه صبرم رسید ربا عی

صحنه زهر از لبخند دل ناخفت	غم روغن تلخی با باغ دل ناخفت
افسوس که هر دل که بدو از غم دست	بر کوفت سرخی ن داغ دل ناخفت

اکنون لی دارم از زخم تیغ پریشانی چون بار صندل و خطری از ابرو تر از صبر سیاهانی از پشت
 سن سیاهان آشفته رسیدن از زخم ندنگ محنت چون دهن ناوک اندازان و خاطری از
 خنجر که در دست چون صحنه میدان یک تازان دین از بیل سر شک دادم بر شال را آذری
 رخی از صندل طعم محنت چون سیاهی باده گلزار می برگانی از خنجر ناب و خون مانند بر انگشت
 نو غروسان خاب تینی از ضربات خنجر دین چون زلف تباران در هم شکسته جان
 از دشت زندگانی مانند آهوی جستی از دام ریخته و پرده چینی از بیل غنای بر صفت این چون کشتی در با

دلی دارم از دلهام شکسته	دلی از بر صندای پاشکسته
تنی دارم از طوفان حوادث	چو کشتی در تیر دریاشکسته

وران دریا که کشتی صبرم لنگر انداخته صبر شود نشیست وزان و در جنب سرعت آن کشتی کم است
 رخت سکون میا ساخته تو سن چرخ را طاعت لنگ لنگان می شنوای

کیم دیوانه از خود هراسان	زمن تاسن بلبان بیابان	سنم آن یادگار شام و بجز
که بختم گر قیاب از رخ کند دو	نماید تا خورشید در خشتان	چو باز زلف بر رخ بر خشتان

لطیفه
 باغ قیاب از غم و غم
 صبح طبع السلام امیر

مکمل
 از آن قاصد که از در زار

شینه بدم از الماس آهیم	ز دل صد باره بردوشن گاهیم
سر شکم آن چکر خون سازد یا	ز خون دل خاستست بر پا
احکام چون مرکز در دایره حیرت گرفتارم و راه هیچ مانعی نداردم	
در نیمه دیر سخنان نیست چمن عید	خرقه جای گریاده و دفتر جا
ببخشیدم که بیال بخودی بسوی سر اسبان حقیقت پرواز آرم و ز شیر گرفتار علی طایق دلی پائی دارم	
دل که آینه نشا هست بخاری دارد	از خدای مصلحت صحت روشن را
و این استغبار ز خارق غالی افشادم و خود را بزاویه بفت رسانم و با سیه	
خرم آرزو ز کون نزل ویران بدم	راحت جان طلبم و ز پی طمان دم
و لطم از وحشت این دیو و دوان بگرفت	رخت بر بدم و تا ملک سلیمان دم
ذوق تیغ زبان ز نیام کام آخت و ساحت مجلس استقریر کلمات دلپذیر گوشتار ساخت	
ازین مقام تا شهر حقیقت راهی است از ازل تا ابد افروز طریق است پندین شفت الم مقرون شهر	
راهیست به عشق که چش کناره نیست	انجا جز لعلک جان بازند چاره نیست
در عرض راه چندین صحر است که هر یک او سحت از دشت عدم پیش تنه دل پروان از خار آزارش پیش	
در روم عشق از آن سوی فاصده خطر است	آنانکولی که چو عمرم سب را در رسم
درین راه را حلقه قطع نعلن از ماسوی است و زانو تسلیم و رضا رفیق این سفر تنها نیست و فیض از خلق عالم جدا	
به هر یکی قناعت کن اگر با عشق یک رنگی	که هر با عشق آمد رنگ سیاه نمی گنجی
از هم صحنی هوا و موس اصحاب ضرورت و سلوک این طریق برافقت عجب و سخت غیر میوز مخاطر	
این ایوان ریگ بیابان شمار است و مخاوف در عرض این طریق بسیار از جمله سازل مخوف	
ازین صحر یکی زباط استی است و دیگر کم و کثرتن رسی گریوه که بر این رخسار فزوان است و از منزلت	

نزول سالکان بر اساق عبور از قیطره مجاز نیز امر است صعوبت این و مردار و دشت سنگی کار
 باین قرن سالک این راه را غذا ذکر الا و نعم است تا باید که پیوسته از شکر شکر کام خود را شستن
 سازد و بجز از شربت صبر و شکر تناول دیگر چیزی نبرد از دشتاب و طری این طریق غیر محمود است
 اگر چه بهر دو از سرعت مقصود اکنون اگر تحمل شد اندر این سفر که از هزار کیلومتر است و از این
 بر تحمل محنت و الیم بی پایان می گماری تعلیم طلب با کرده از رفاقت یاران در گذر و بنار
 این سفر را بقدم سعی در سپرد

این سفر را
 جان دین الله
 جان خود را باری
 بپوشی

کین به مردان سفر است	جان باز انداختن زنی نالی
----------------------	--------------------------

و تقصیل محن این سفر باعث هر اس تو میگرد و دو صر صر خوف با طاعتات را در می آورد و
 و گرنه رنجی از جاد و صفت این راه بگوید می نشاند و در جانی از کتاب شرح این طریق است
 لیکن دل قوی دارد که دولت سر و عشرت تو بگذریش و بعد از طری این الفیض تو
 خواهد گردید و کعبات باقی مراتب کمال خواهد رسید

قطع این راه عروجت بقامی بخش	که بیال و پر جریل بریدن بسد
-----------------------------	-----------------------------

دل بایزان روی کرده گفت که قدم درین راه گذاشتن کار است و در بحر بیستی غوطه زدن
 پیشه دل غمین کفن است یاران از احباب دیده باریان اشک باریدند و غریق خناب
 دل گردیدند که مارا کجا طاقت آن که شهادت فرخنده خال آنها گذاریم ولی و جود
 شرفیش ایام حیات را بس آری هم بهر جا که شهادت رواست مانیر حین سایه خاک و ب
 راهیم تو در ظل عاطفت خسر و ملاک سپاهیم به باغی

از تو نتوانم بپذیرم برید	که وک نتوان بعد از شیر برید
ای تو نتوانی بستم به بخیر دلم	وز نه نتوان دلم بشمشیر برید

فراغ از
حاجات و نیازات
بجای خودم قرار داد

علاج
بجای خودم قرار داد

دل جواب داد که از قرار تغییر رزوق درین راه رفیق نمی باید بود صحیحی با کسی بنیایدیم اینها
اینست پس از وی زار و دودلم از رفاقت غم مسرورست و خاطر من از بزم لای اندوه تادیر با

خو کرده بغیرت دل غم فرسایم	کو ماه بود دست امید از پایم
چون تنهایم غم منقسم یاد کسی است	چون منقسم کسی شود تنهایم

رفیقان کتاب ابرام را کشود و در مراتب احاح فرو و نژد گفتند قطع تعلق از حیات امکان
دارد و از ملازمت شاه سر رشته گستن محال است و کوکب محبت ما را بی سعادت ملازمت
خداگونه و بال چند آنکه ملکه داده در مقام الحاح ایستاده یاران منتبه نگشتند و ارقام بحج و قضا
بر لوح خاطرش نوشتند دل غیر رضا بر نفاقت داد و در مرصده رفاقت ایستاد

پرواز نوای پرواز طائر گلزار محبت و آن بلبل شوریده گلشن محبت
به پروبال بی خودی و آشفتگی بصوب یا حقیقت

بر سالکان مسالک حقائق هویدا خواهد بود که لذت نفسانی و مستلذات جسمانی سیر است
بی بقا و شرابیت باعث هر فتنه و غوغای خراف جهان و در حقیقت اعتباری نیست
و عمر گذار از مدارسی فی غرض از وجود انسان که نورس بوده حدیقه وجود است تحصیل
نه جمیع زخارف و مطلب از خلعت پشمی شاخت و حسیت نه اشتغال بله و لغب و قطع
ملائق نفسانی نمودن اگر چه مشکل است لیک نزد آنان کتیخ مجاهده نفس از خلاف ریاست
کشیده اند آسان است دوست از زخارف روزگار کشیدن به چند شفت فراست اما زو
جمعی که دیده و یکتا کشوده اند زینت قطعه

بهر علاج خار قوتی در کار نیست	چون شرمی باید اندک تنی از زینت
-------------------------------	--------------------------------

سوی مقصدت راهی از فغان زد کیمیز	میوان محنت با چشم را پوشید و فرست	
<p>لطیف این در عاصورت حال دل بی پرواست و عروج او به پروا دل طلب رفته است قصه حقیقت شایر این با جزای پیمین این مقال در تعصیب سالی این حال آنکه چون وقت آنش طلب در جان دل انداخته دل برگ راه میا ساخت و عیار ابرام بود و هوس تنه و چاره را بر نهاد خود اختصاص کشید و دامن از صحبت جلد در چید و مرکب رفتار را که مغان نمود و دوطی طریقت مسامحت فرمود بعد از روزی دوسه که سالک راه بود و عوی از رفتار بی آسود و سود شهری منظر گشت و لاری از از بیاض عذار من بر آن لاله رخسار و مقامی آراسته ترا حسن با پای خورشید عذار بر ساین حنت تزیین محوی و بر عمارات عالی منطوی پرسید که این شهر را چه نام است و چه کس درین دیار را تکیه تمام است گفت این دیار همانست و دالی این بقعه کن نکته پرواز دلبر است که می می عشقش بغان لکها از عین دریای وحشت ساخته و ملاش شور و رسیدن بکایش انداخته شکنج کند و نفس دست در پای مهر و نشان الهی و بیست کمان ابرویش اعصابی سرافرازان را شکسته غنچه لب زاکت بلبش اچندین لیل و لعل سرشته و گل عارضش بر مثال گل رخ رشید با ضیای نظم</p>		
چرخ حسن آن ننگ نگرستان	شراب تلخ نمی پرستان	
رسیده موج عجز تا که گاه	گدشته برق حسن از خیزن ماه	
<p>و با همه غلیظ ظاهر حسن خلق آراسته است و کل اراغ و ال از تند خونی و درشت گوی پیرا با عاشقان مبتلا بساط صحبت می آراید و دلدادگان بیدست و پارا حست عجز نانی وین غیر مایه گر نشینده ایم که دور باش نازش بتر قهر ولی خسته باشد و کس نشان نداده که تیغ آفتابش سینه مستمند را خراشته و او هوس گفتند محراب که انوار حسن بود و اگر دید و فرمود</p>		

که نتواند بخت را

آن شیرین شامل سید و این او مخوف از میان برخاسته لطف زلی شاه را در چهره آراست
 و از آن ترس این خبر شوی در سرفا و دوروی جلوه گاه حسن نهاد کار گذاران بیگانه و ناز حسن را از
 قد و مایل خبر داد و ابواب موصلت کشادند حسن مجازی او از هم اعزاز مرغی داشت و دقیقه
 انداخته فانی همان نوازی فرو گذاشت دل که مشاهد حسن نمود محارمی دیدار آسته تراز بهار
 و کفر خج بر گنجی صد هزار گلزار در تاج حسن بلند و حرکات و سکناتش دلپسند به حال طاهرش آبا بر
 خود موافق یافت لیکن از آنوار محبت لعل بر ساحت قلبش یافت نوری که از سیر خسار یار خوش
 بسید دید و بوی که از گل ریش ستشام میکرد بشام آرزویش رسید بنابرین خواست که در آن
 برزم اختلاط بر صید و در مجلس صحبتی او نشیند و او بوس بنشاند و منون در آمدند و آتش مسوومه
 در خوش و دلش زدند که این شمع خورشید خدارا طراوت گل خسار از حسن شین است و صد در غله در
 مراتب صباحت از او پیش پای همه و حالش در نهایت آسانی است و القالش باعث سرور و
 شاه و مالی چرا تحمل زحمت راه باید نمود و در میان صحرا گشته باید بود و قنای ازین گفتار بر داشت
 و روی لبوی فل کرده گفت گفت ذوق فراوانش نمودی و صحبت او را اصفا فرمودی خود را از
 قید رفاقت و او بوس نهان می دد این سخا بر صحبت ایشان نقشاندی اکنون مرغ نظر از
 سجا از انداخته و خوش را گرفتار حسن مجازی ساخته و اس ازین امر گاه بر صحن دیگر درین مکان
 مستقر حسن مجازی نیز از در ناز و کرشمه درآمد و شعله غنچه و دلال در خرمن قرار و دل و لیکن قضا
 دل را بحال غمش نگذاشت و نقاب بی بصیرتی از چشم او برداشت و منون و او بوس نشیند
 و بنار و کرشمه حسن مجازی فرغته نگردد و دست دل گرفته برون خراسان حسن مجازی نیز بیتابانه
 بیرون دوید و کن زلف را از فراق ناز کفاده و رسته نگاه داشت غمزه داد و در خیر سوخت
 مشهوره نهانید و تیغ کرشمه را از نیام ابر کشید و بجا و نیت آن بیارزان نامی دل اگر فراق است

و هوس نیز تنگی بی صبری از غلاف آخت دلچ این حال ملاحظه کرد و روی لبوی تناسل آورد که چون
بر رفتن منتهی ضرورت از جدائی این بت با دلی عذرست بسا و آسیمی باز ماند و نقش وجود مار
از لوح هستی محو گردانید چون حسن از رضای دل خبر یافت به تهنیت اسباب مجلس شش شافت
یکدم بزمی آرامت چون وضه بهشت و محفل تزیب داد چون چمن چمنت غنچه شربت ساقیان
سینای صفار بر و شنگری مجلس آوردند و ارباب غنچه زلف شاد بر سابعه را ترانه ریز کردند و
پایال در ساحت گلزار بوم پر داز آمد و شعله آواز مغنی آتش در خرمن الم زد و چند روز اوقات بنگار
مصروف ساختند و لوامی مجلس و نقاش طبرافراشتند و کشته

کل انشائی همی کردند چون باد	همی دادند در رعیتش را داد
-----------------------------	---------------------------

حسن مجازی شیوای ناز و فریب دل شاد براده را در دام محبت خویش مقید نمود و پیشینگی کافیه
دل اشفتد شهوت هوس فرموده و نیک شد که نقش عشق حقیقی از لوح و دشمن بزداید
و بانی اساس علاقه اش را سهند نماید و ریخت از پرده شمع غیب نوزی بر ساحت حالش یافت
و دیده بصیرتش نوز و صفائی تازه یافت

وصول بهت و الانهت بسر وقت دل سودا می
و خلاص ساختن کشتی خاطرش را از غرقاب پریشانی و رسوائی

این مثنوی مسلم البتوت هر کس است که طبع انسان بفرخاوت مایل را غلبت و بشه از تحصیل حلال
محنت طبعیت انسان بر نوازد هوس مقطورت و نفس بهیمی بغایت قوی و غیور و بدو آنکه
راض تو فین تو نفس تبه کار را غمان کشد و وصول بدیار خدا جوئی و خدا شناسی مگر نهایت
اشکال است بولی آنکه جاذبه توفیقی در نماید از سر دایم تنگ استی گذشتن از پریشانی و نوح و نوح و نوح

با کج راه بس منزل مقصود رسیدیم | اگر نه لطف تو شود در دو جهان دلی
 بدین سبب آن نژاد کایامی در سلاسل محبت حجازی افتاد و متاع درج و پیرنگاری ایستاد
 توان داد اگر نه همت بلند پایه بفریاد رسیدی صرصر سوالی و اسن بر شمع وجود دل کشیدی تفصیل
 دین اجمال آنکه در وقتیکه اساس دولت روح در دیار و حایان شید بود و حرف نزل از صراط
 بخاطر هیچ یک خطه دلی نموده و دل نیز در گلهزار زفا حیت پروانه سکرده و بهشت ورق از کتاب صحبت
 باز سکر و حیت نام بلند فطرتی لوای مصداجت دل می افراشت و دل نیز قافله اختلاط را لوح
 حاشی می کشاشت و سر رشته الفت شان استحکام تمام یافته بود و یک نسخه از برقم شینی او می آسود
 بعد از آنکه بساط الشکر روح بلند باد حمله عشق در نور دید و فتح نصرت نصیب عشق بلند مکان
 گردید و بهشت لوای فرار بر افراخت و خویش را بشهری از شهرهای میار و دستی انداخت و همه را
 از حال دل می پرسید و در فرات جستجو میکرد تا آنکه از نهضت و بصوب یا حقیقت طلع
 و از فرقت و بهران خوشایب دان از سرش گذشت و قدم طلب در راه گذاشته همه جامی اندام
 مجاز رسید و اگر قافری دل در دام حسن مجازی افکند و یثنا خود گفت اگر بعلانیه خویش را
 با و نمایم و ورق از کتاب نصیحت کشایم فایده نخواهد داشت همت بر آردیش باید گشت این
 غم را با خود نصیم داد و چون زمانه لباس شهرنگ در پوشید و روی بصوب منزل حسن مجازی نهاد
 دل در آن شب اقداح راج زمانی از دست حسن شیده و از کیفیت باده و نشاء صحبت از عقل
 گردید و چون در آغوش گرفته و خواب بی پروایی و غرور رفته بندگان آن منزل بگان گمانست
 افتاده و هوا و بوس و تنانیز در گوشه سر بر بستر نهاده بودند همت بدست یاری کند سلسل شکنج بیام
 قصر حسن برآمده چون رحمت آبی نزول فرموده و بهر طرف گشته تصحیح دلایید نمود و هوا و بوس
 بر این نیست و لا یعقل دید لیکن از تناسل اثر می نمود و اگر دید اول شسته آید اگر شید هوا و بوس از جهان

غواب سحرانج مرگ فرستاد و نگاهداران در حالت یهوشی بدوش گرفته رخ بیرون نهاد و در قوسیکه
خانه قدم بیرون گذاشت تئار وید آشفته و پریشان اطوار و از گرفتاری لاشکر نیز باز نوبه
از دیدن محبت میا بانه نعره کشید و پروانه صفت برگردش گردید و محبت بر فاقه او در ابر گرفته
در ظلام لیل از شهر بیرون تاخت کدوشتی رفتار را در سجده بزرگانداختند و موقوفی که غواب شب از شایان
جهان پروا کرده شایان باز روز نال و پر کشود و لمحیه نیا سو و ند و سحر تمام سالک و حقیقت بود
چون دید بیضای موسی روز از جیب بافت نمودار گشت و طومار لیل از پشت لبش ریخته رسید و صفای
و عینی دیدند و چون چشم سقرون نور و ضیاء لب آن آرام گرفتند و لمحیه آرش نیز رفتند و صبحگاه
دل از استی شبانه بیدار ساخت و علم فاقه از اخالت بر افراخت از بت ترساید و اراش شبانه
نشان ندید و از زمزمه حرفیان شب صدای شنید و انگشت تعجب بدندان گزید و از تناسل
که هیچ جاست و حسن بن باروی کجاست تنها حرف آمدن محبت را بیان نمود و محبت نیز او را
نکویش سقیاس فرمود و بر شحات کلمات نصیحت آمیز از مستی غرورش بهوش آورد و در رج
سامعه اش را بدر را الفاظ و لپیزشون کرد و که در ده پرده از قدر تو بر ترا آشیان افلاک است ترا
چه کار بهر خرابانی ناپاک است مشکوچه حسن مجازی بهیمائی است که بر کار کرده اند و بهنگاه و دلوائی
او طلسمی است که فراهم آورده بدشعر

عرش شمعین تو شمرت بادا	کای و قیوم خطه خاک شو
------------------------	-----------------------

لبنانیز از طوفانی بساط نصیحت گسوده و مواعظ دوق را بخاطرش آورد و دل سالک طریقی شایان
گردید و انگشت ندانست بدندان عذر خواهی گزید و گفت و ندیده و ضنون به او بهوس مرارین
کار داشت و حسن و خاشاک فسانه و فریب ایشان شده صفا بصیرتم را نپاشت انگشتان بیخاست
شمارخ از لذت فانی تا فطم و سبب استبان اعتماد و استغفار نشنا فطم من نیر و انستم که از نخل صحت شایان

ع
بسیار است که در این کتاب
من در این کتاب و دیگر کتابها
نکته خوانند و در این کتاب
بسیار است که در این کتاب
وجود این کتاب است

بجز از قمر نداشت بری نخواهد رسید و این مقدمه سرانجام پیشیانی خواهد گشت مال عثمان اختیار
خود را بدست بهمت داد و هم چون سایه بر بخشش قیام نمود بعد از اتمام این فعال دل و مت و متنا قدم
طلب در راه گذاشته و طریق وادعی حقیقت را برداشتن

ایجاد یافتن مراتب خاطر دل گشته از حقیقت مصاحبت ریاست

مرتا ض و دامن در چیدن از صلابت فانی و اغراض و آینه طبع ا
بصیقل سلوک جلادادن و قدم در مقام اخلاص نهادن

بعد از آنکه دل و مت و متنا روزی چند مرحله پیمای و منازل گذارند و در آسمان صفت از
رفارانی آسودند و صحرای رسیدند چون ساحت کویم از باب بهمت و وسیع بوسیدامی مانند سید
بهمت مردان خدایچ ترکیب فضائی آن آبله پای از باب نیانواله بیدایش گشت بگو جانقا
باسوز و گداز و خایگیانش چون جذبه محبت دامن گیر جاده اش و قطع رسته های تعلق و تعلق
تراز شمشیر بعد از تفحص استند که آن صحرای سلوک است و در هر گوشه اش چندین گونه خای
شبهات و شکوک قدم طلب در فضائی آن بیدارند و ساکب آن دشت بیکران شدند از
و قتیکه مسرع خورشید که رفار صحرای فلک بستی فنا جینی که از کثرت حرکت ملول شده و در شمر
نشسته اند از حرکت نمی آسودند و لحظه از رفارانی غنودند لیکن اثری از مطلب نمی یافتند و درین
و مقامی نمی شایسته بود و راه حوصله سنگی که در دوحوش آبله پازور آورد و قوت رفارش نماید و قوتش
و دامن از رفارند و بی بهمت کرد که از منزل مقصود نشان نمی یابیم بجهت سرگردان درین بید
نابیدامی شباییم اولی آنست که بدیاردوستی سعادت نماییم پیش ازین وجود محنت فرسودا
درین بیابان خو نخواهیم یافت با این طایفه که هر شار تسلیم سخن دل غنفسش گردید و این بگوشتش را

پس از فصل خزان خرم بهار است	همانرا هر گلی بر نوک خار است
اما ملک تحمل محنت نماید و در وقت محنت قدم طلب نفرساید کجا بستر استبان وصال عا هدیه و کی محرم زیم اتصال عا هدیه گردید بدین نوع او را از اضطراب خاطر بازیداشت و ارقام نصیحت بر لوح دلش می نگاشت و شب روز راه می سپرد و ولی بی مقصد نمی برد و شبها تا نقش پای روشن دلان که برق صفت ازان بیابان گذشته بود دید چراغ و پیشانی اش سیداشت و روزها غنای دل ازاده خاطر ان که در ان صحرا گشته بود نداشت و ارقام صفت بر صفحه خاطرش می نگاشت که درین راه ترک خواب نمانی و در تاسیستی فرای می	
پس وز بد و حال تنه سبب	یا آنوقتیکه دل چه بینا شد
روشن گردوست سیه میا شد	جویای صفائی بگذرت در سان
حاصل بعد از آنکه بر فاقه مت و مصحبتی تنایک اربعین در ان بیدار گشته ترا ز محنت خاشقان سیر دیدم به بقعه ریاضت رسید کاملی و دیدم تا من ساکی سر مالیش چون نقش قدس منزله از اجسام و اعراض پیری چون صبح موی سفید گردانیده لیکن خدین نیز از صبح رویشام رسانیده از صنعت تن عروق اعضایش بود و او اسرار سینه اش پیدایشانی از از کثرت عبادت چون ناصیه زهره فروزان و رویش از بسیاری طاعت چون بدر تابان بهوای دانه سحر اش مرغان ملائک در حوالی آن بقعه گرم بال پریشانی تو از غیرت مهر سجاده اش مهر گرم خوی نجلت چکان به شمر	
او بیادیت شده سلطان پناه	ساخته از ترک دو عالم کلاه
ریاضت چون در نظر در او و هوای کرد که اهی گشته وادی نیار وادی دل داده بدست مجاز کیستی و درین صحرای بی سروین طالب حسیستی نظم	

چون بوی ازین منزل بریدن	چه میخوای ازین محل کشیدن
ازین آمدن مقصود تو چیست	درین محراب که معبود تو کیست
بتنای کدام گرانایه متاع سفر این یار اختیار کرده و بسو وای چه جنس روی بدین صوب آورده و دل من صیدی تیر خورده صیاد گم کرده ام و بسمل مضطرب پی بقا تل نبرده بشکر گزاری دست تیغ نکا پیشکش خویش سر درین صحرانداه ام و تا عذر کشنده خویش خواهم درین وادی فدا ده پیشروی	
کیم من اغداری از زمانه	بهر دغی خدگی رسانده
شکسته خاطری محنت نصیبی	ولی در سینه دارم شیشه مانند
سپهر لعل طبع آنه رنگ	ز شوخی میزد بر شیشه ام سنگ
سخن صبح آتش عشق حسن جهان افروز از کانونم سوز زده و خیال وصال آن کوکب جانم باعث آوار گیم شده و تنهای دیدارش رخت صغیر راه شهر حقیقت پر پسته ام و بشته مرحله پیا نشته غرض وصال حسن عالم آراست و از زخم خدنگ و نشانها بر سینه پر شمع پیدت شهر	
از زخم حال این من از زبان میگیر	از خم کرده دل احوال در غم حلقه بهیما
پرسید که حسن ایچ چیز از دیگران استیاز است و از چه صفت اولیست باغصه و ساز دل گفت پسر بنا و کفنه عالم گیر است و ابرویش چون نو و پند بربیش شیرین تر از جان است و از کیش نامی در میان زلفش پریشان تر از بخت و از دانت و قدش در چمن ریحونت نادره سر و موزون پیش نکر ز رست و بختش حلاوت انگیز گل رویش گلگون چهره جمال است و دم از گیسوی جستن آشفته حال بیاض گردنش نوزانی تر از سواد دیده عورت ممالک خویش همه محو ریاضت خندان شده گفت چندین سال از عمرم گزشت و تو نه بر من گشته ازین جنی که نو نشان میدی و از و صفش وای حسرت برون می نهی و رویا حقیقت نشان ندیده ام و از مسافران آن محبته و لایست	

بغض طاعت و عبادت

بلی و لبری سفر از خط و خال درین حسن و جمال و محبوبی نمره از چشم و ابرو در نهایت کمال و ولایت
 والی است و بجز او عالم افروزی دیگر درین یار نیست اگر آن جن ساخوابی در ولایت مجاز نظر است
 مجازی اندازد اگر ایلی می طلبی برگ سفر را و حقیقت بسیار دل تباب آخا ز ناله و اضطراب کرد که در شهر
 حقیقت نشان داده اند و آگاه و لایع با این راه فرستاده من حسن و او لشکر عشق دیده ام و صحت نشان داده
 زاکشیده تو سگویی از چشم نمره است چشم او مرا این روز سیاه نشاند و میگوئی که از ابرو بر است
 ابرویش نوعم را بر خاک نشاند و ادعای تو نیست که زلف ندارد کند زلفش مرا گرفتار این ام خسته
 و غرض تو آنیکه بی کیوست رشته گیسویش مراد از بخیر عشق انداخته بر ریاضت گفت حسن ولایت مارا
 شیوه است که در هزارانی نوعی پرده از رخ میکشاید و در هر مدتی بصورتی جلوه نمی نماید گاهی بر توی از
 انوار حسن خود بخورشید و بدینلو فر اصد و رخ حسرت بر دل نهد می گل سوری ابوی از عطرش
 جمال بخشیده و عند لیبی انوار اگر گشته و شید کن گاهی شراری از آتش حسنش در دل شمع شعله و شعله
 و پروانه را و دود سودا برود و می لیلی را از جمال خویش پیرایه عنایت فرماید و همچون را بیابان کرد
 نماید و قتی شیرین از حلاوتخانه حسن خود شیرین کام گرداند و افروان را لاله مستون مرغ سودا در گلشن
 جان فراد و ماند معشر

سرازمی کفان بر آورد	زلیخا را دارا از جان بر آورد
جمال و مست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بستم پرده
اگر دیوار از خویش جدا می نمودی آواز هوس قطع نظری نمود می چشم و ابرو نمی گرستی آواز هجران	
ورخ نمی گرستی رباع	
با عشق هوس یار نخواهد بودون	و بر باشد بسیار نخواهد بودون
با مرغ هوا مرغ سراگر سپرد	پیش از سر دیوار نخواهد بودون

حاصل اگر خواهی که بدیاری حقیقت رسی مدتی درین آویز باش خود را تعجب در مزاج دل می مانی و پاره
 هوا و موس مکن و خود را بفکر رفیقان بیفکن شهر

پشت پازن بهوس نگه هوای غشون	تأبت خود نشکند کا و مسلمان کشود
-----------------------------	---------------------------------

و بشرطی ترا بحضرت این حریم اختصاص میدهم که از حرف من نگذری و بطریق مطاوعت متابعت
 جبریتی دل گفت به تیغ همت سر بر او بوس راکنده ام و دل از جنگلی اجاب کند و روی بخت
 تو آورده ام و خاک آستان سجده گاه نیاز کرده گویی صفت در خم چکان فرانت گرام
 و شیوه بجز از فرمان بری بند اعظم ریاضت اظهار نمود که در حوالی صومعه من مخاطره بسیار است
 و مخاوف بیش از آن جمله پیچیده است درین دلی و در آن جا غول نیست موسوم بطبع من رحمت
 کشیده ام تا او را مقهور ساخته و او از مقاومت با من سپردن اختیاری بخی که آن غول غفلت از را
 بر تو و در چاه ندست فکند دیگر در همین حوالی دیو نیست سمی شهوت و در اصلال بنی نوعی ماصنا
 قوت برین چو نه خورده ام تا او را مغلوب کرده قهیمی نمائی که بر تو مستولی کرده و بساط تناسلیت را
 در نور و دیگر در طلاق وادی جاد و نیست با و دره و فنون طناز نیست با صد گو نه فریب تن
 او را ریا نام ست و در هر زیرینگی بخت اصلال مردان آه او را صد و اطم با خود باش که بنا کام
 در دام او گرفتار نشوی و بدان سبب بچاه شرک در زوی و بجز اینها جمعی دیگر نیز هستند که در
 تاختن دست سالکان قوی بچند اند و مردان از دستبرد ایشان بچند چون حرص و جمل و شر و غیر
 آن دل رسید که از گوشه نشینان این آویز با که ام یک باب خفاط کشیم و با چه کنس مو است
 و مو الفت نامیم ریاضت پاسخ داد که او را روز ما در خدمت علم شب آرزو شبها اوقات خود
 را در ملازمت عبادت مصروف دار از عفت و صلاح ساعتی دوری اختیار نمایی و با عزت
 و قناعت پیوسته درق از کتاب صحبت یکشانی از خدمت تقوی برین کار زبانی دور باش

خواجه نصیر

معجزات
 مافزون از این

و باز در آن قطع پیوسته دانه الیام و صحبت می باشد دل سخا گویند که حجاب و برکت و در زاویه
ریاضت نشست یک قرن روزها استفاضه انوار معارف از خدایت علم نمودی و شبها در ملازمت
عبادت بودی عبادت اجنبی از شبها صحبت قیاس کردی و برخی از لیالی خود با سجود و سبک
بالین آوردی روزها بفرموده علم گاهی بخدمت فروغ بود و می هم زمی با اصول می نمود گاه به
بساط اختلاط می گسترده گاه با حکمت مجلس السن آراسته میکرد و بعضی از اوقات با منظره و چرخ
بود و برخی از ازمینه اوقات صرف توالت سخومی نمود و عفت و تقوی و قناعت و از او و صلاح
و روح و پریرکاری نوعی البسته موانست او گشته بود و بدینکه یک لوح از فقرتش جدا می نمود
بارها طبع و شوت تیغ تزییر و بنیان منون تیز کرد و در روی قطع سر رشته او از ریاضت آورده
اما به نیروی صاحبان جانی از جنگ ایشان خلاص گشت و گردی از تکاپوی آن جزیره گردان
بر دامن استغنائش نشست و ریاضت کند شعبه رشخ داد و سیر و بی دل نهاد و اما بجا
دوستان مولن ضرری با و رسید و گرفتار دام بکرا و نگرید و شخص کلام آنکه در یک قرن بعنوانی
منشور احوال خود را توفیق کتاب معارف موقوف فرمود و نشان حال خویش را الطبعی اجتناب
از زخارف نوشخ نمود که در مراتب ریاضت و مجاهده نفس کامل گردید و باقی مراتب
استعداد رسید و استكمال نفس ملکی نمود و قوت بهیمی را مقهور فرمود و بهیشت

بست بهت اندر کاخ آنجی سا اویا	که کم خالی و کم خاری و کم گوشت است
-------------------------------	------------------------------------

کارش بجای کشید که در مراتب ریاضت کامل گردید و استعداد استفاضه انوار حقیقی بهیشت
و پایردی بهیشت از بودی تعلقات جسمانی گذشت و بهیشت صفای طوبی در حقیقت
باطن نشست حجاب اعراض نفسانی از پیش نظرش بر فاست و قباب لذات جسمانی را از دیده
برداشت ریاضت داشت که در مراتب از و اتمام است و از چاشنی سلوک شیرین کام اندازد

رخصت انصاف اول نیز قدم در طی طریق نهاد

رسیدن ل بعد از قطع مراحل محب و محنت و طی منازل شک و شبهت
بسر منزل خلاص و نهضت از ان مکان بجنب جرم حاصل انجا

چون ل از ریاضت رخصت انصاف یافت تعلین طلب سپارده بصورت یا حقیقت
بعد از آنکه چند روز ریگ بودی ^{از کشتن} بقدم سجوی فرسود و فیاضی و صیاری ایامی طلب بود
از باطن منظور او گشت جدارش از ارکان این کمنه رباط در گذشته بود و پوارش بنگره عرش بود
بر اطرافش سرباهی سروران فدا و موران کشتن نام آوران خست هستی بر بستن رخ خاک است
نهاد چون نزدیکی رباط رسید و شخص نهیب منظور او گردید هر یک خویش السیاح خدای است
و بخو نیزی روندگان بر خاسته چون در را دیدند نهیهای بمانی از نیام کشیدند و دل از ناظم ایشان
پرسید و طالب استن سبب محاربه ایشان گردید گفتند بار حجب و محنت گویند و مبارکان
از بیم صولت ما راه این رباط را نپوشیدند ما را پیشه خو نیزی سالکان این راه است و گویند که زنده
از شرف قصر وجود ما که تا به اول تنی ابدار و واضع از خلاف آخت و باندک حرکتی نقش و مجهر
را از لحن هستی برداخت و از انجا گذشته بگویند که بر رسید و او نیز نصیب دست مروانده آن بار
سابق لاحق گردید و بعد از ان بسر منزل شک و شبهت که دو قاطع طریق بودند و مسافر
ان را از لباس سلامت و کلبای عافیت جاری می نمودند و نگذاشتند و زور بازو یعنی
نهال وجود هر دو را ازین بکنند و از انجا در گذشته بعد از چند گاه بگویند که رسیدند خلک بیانی به
قله اش بر مثال منقش بلنگی بود و قهر انور چون لاله در دامنش می نمودنیش سر سپردیم
سگافته و چرخش در دست شیر فلک آتافت ^{سحر}

ل
فنا محاربه در زبان
جیح آن

ل
بغیر ساز فغان

ل
نیت و نیت که
بنا بر خجاست

کشیده بر سر چرخ برین تیغ بزعم چرخ طلسم پوشش والا	نهاده پیش پای او حسین میخ کمر در بسته نو پوشیده خارا
<p> در سرکش از خون فرمادی نشانه و در هر طرفش از شعله محبت زبانه لاله اش داغ دل عشاق چشمه اش چشم خونبار را باب فراق دل برداشتن آن کوه برآمده بهر سوئی گشت و از درد شوق گاهی عظیم مقدار برافراخته می می نشست ناگاه پیری دید بر سنگی نشسته و از چشمه چشم چرخ علی بدامن بپوشیده سلام داد و لب سوال کشا که این کوه را چه نام است و شمار آنچه هست درین مکان آرام گیر گفت این جبل اکو که تحمل خوانند و این مقام را مقام رضا خوانند و این اخلاص نام است و همین است آرام درین مقام است که زهره و ان طریقی حقیقت را چون طلا در بوت محبت گذاردم و در وجودشان را از غل و غمش شسته و درین حال صیقل سازم پس بد که تا در حقیقت چند نظر است و در آن جنبه مقام حسن عالم افروز با که بهم حمل است اخلاص گفت راه حقیقت را هر جمله نیست و اگر با حسن قدرت بهم خالکیت آنگاه قدم طلب از روی نیاز بر او حقیقت زنند به اندک وقتی بر سر آن ولایت مقام نمایند و جمعی که از راه و رضا دور اند تا او نشان آن از راه مکان نیابند اگر نه عمر یابان نمایند تا با مقام حقیقت چه کار است و از چه چیز سینه ات افکار دول و فقر قصه مختصه امیر را باز کرد و قانونی شرح حال را ساز کرد و گفت خار صحرائی و انهم گرفته و دلم با درد عشق بهم آغوشی پذیرفته آرزوی سیر و یا حقیقت هم از دو جهان کن و در وسیله بشوق خانه وجودم را خراب کرده ملک و مال است بازده ام و از لباس رنگ و نام عریان شده اما در صومعه ریاضت بسر برده ام و از روز با قطع بوابی سلوک کرده و هنوز در صحرائی طلب سرگردانم و راه کعبه مقصود نیست و این نظم </p>	
در دنیا یافتیم سوخت ندانم ز کجا	لبلا از این جسم نجات تو آید

کارم از زلف گره گیر تو سجدی هست	سر این رشته ندانم ز کجا بکشند
---------------------------------	-------------------------------

اخلاص و سچ واد که الواجبات حسن بر بر سر بر تو آگاش نشود و هر خامی تو اندک بشهر حقیقت و در هر

ایچانه بهر سنگ سید نور فروروشند	این یایه دانش نه بهر کور فروروشند
---------------------------------	-----------------------------------

این کوه را بهین جهت تکل گویند که مردان راه کاسات نعم در بر جا کشند و مقاسات سچ و الم ایجا

کشد و بغیر ازین نیز در راه حقیقت خطایابی است و این راه روی نه کار هر کسی است گفت چه سازم

و درین ششده را مقام غم نقش بازم اخلاص و لالشی نمود که درین مقام بدنی رطل سکون

اندازد و اسباب این راه را آما و ساد و در کتاب معارف کوشش و جرحه محنت و غم سینه

دل سحاح و طاعت گویان در مقام رضا نشست و با اخلاص سر رشته محبت پیوست و بهر دست

آن صافش اعتقاد و نیکو نهاد و روزی روز بدرجات کمال صعود می نمود و وساحت بساحت بدست

هست برقع از رخ علوم می کشود و وجود محنت فرسود و در آتش محبت بگداخت و تن ستمند را

از غل غش شکوک و شبهات صفای ساخت تا به قنک طلای اعتقادش تمام عیار کرد و بهر قضی

مراتب اخلاص رسید است که از ان مقام وقت سفر است و آن منزل محل گداز و قدم ازان کوه

الوادی گذار است و بر کن رفقا را حقیقت ابرار است

و صول ال ضابط بعد از مرور مفاویرستی و تن پستی باطل در یانستی

بر خاطر جرد نشان حق بین منجی و پوشیده نخواهد بود که ترک لذت عالی نمودن در پی اجتناب بر مسئله

جنائی نمودن و جرحه بحر و نوشیدن و جامه ترک دنیا پوشیدن سعادت است که هر کس استعدا و رست

و مرتبه است که هر فردی را وصول بان مسور است تا آنکه راه بشهر حقیقت برده اند مجموعه جهان نظر

ایشان تهیست خراب و کسانیکه از حقایق و جرحه خورده باد که کافرانی جهان شیش ایشان سر است

در این شرح و تفسیر

کلمه ساد

لی آتج جمعی که لباس عربانی از جامه خانه قناعت پوشیده اند اطلس و کسوت از دوشان میزد
نیت و فومی که در ویرانه غزل بسر برده اند منازل بهشت آسار در نظر ایشان اساس تک سیکل
شده درویشی شیرین کام است شربت پادشاهی دنیا را در مذاق او طعم نهیست و آنکه را در صحرائی از
مقام است کجا بوسه و شهر بهشت از بخت کس که در آن آه نقش حب دنیا را از لوح دل ستوده اند
و بدستاری بهت راه لبس ایشان حقیقت برده سالها و صحرائی بخت قطره زده اند با قطره از رشحات
مهر شناخت بکام جان شان سیده عمر و سیاح بیدای شفت شده اند تا زم نشین مصل حقیقت گردیده
از آن شنواریان میدان محبت و یکتا و آن عرصه معرفت یکی دلی خلاص کشیت که باید بدی
بهت عمر را در وادی ریاضت نگا پر نمود و مدتها در برادری محبت قدیم و سوزنا بدان وسیله از
و اسکاوه مجاز گذشت و لبس ایشان حقیقت پوست ملخص این عالم آنکه چون در مقام اخلاص و رضا
ند تا توشه راه حقیقت برست بر احوال و کل نشست و از کوه تحمل و سی شیب نهاد و همان بقا
را بدست تسلیم و بعد از طی چند مرحله بهتری رسیدند و پیش از آن در عرض اندیشه و غرض زیاد
از طول امل نفس غفلت پیشه نمود و چون کند و حامی ظل و مان لبشرف عرش برین سیده و رصدا
سیلابش بمانی اساس چرخ تنزل کرد و در قطره بران حرکت بر مثال بل کشان ملی بران
معین اند قطره فلک بر صوف نظم شان معلوم نموده که آن هر بهر لذت شست و آن بل قطره حجاز
و آب آن را روی صفتون کن و دلمای مردان و مجور از آن بل شجون بصد سوز و گداز از این
گذرد و حصول شهر حقیقت ممکن نیست ولی عیور از آن باعث صد گونه تشنگیست و دل باخو گفت
منکه قطع نظر از لذات عالم فانی نموده ام از آسب این بحر چه نوشتم من که ترک علائق کرده ام
در عیور ازین نهر چه نوشتم این گفته قدم بر سر آن بل گذاشت و علم ز قار برافروشت در وسط
مقطره صحرای دزید و نهایت شدت سوسمی و اس کشید و رغایت حصول نزدیک باکش

قطره زده
و در بیان

چرخ تنزل
و در بیان

که در اچون برگ گل از جابر بوده در اب اندازد و بمالی قصر چاقش را اندم سازد و یکساعت
بعاد دست آوریده چون برق خاطف از آن نهر گذشت و غباری از زردین آن صرصه پدید
نشست و در وی بر آه گذاشت بدین کوهی سید نوعی رفیع که دست جواد کبرش ز سید
و دامن بخت بر سر افلاک کشید علی حلی چنان بلند که اگر رشته نور فطر عالمیان ابرهم بودند
از وضو بی بر نیم راه او آن کوه ماه خواهد آمد و اگر خوشید بقدر آنچه حرکت دوری نموده پس بگوئی
دست نوزد اش نمی توانست زد گفتند که این کوه را اگر بویستی گویند و تن پرستان کام
خود از اینجا جویند و مجردان از اینجا در گذرند و مردان این کوه را بقدم مهم سپردند و از ایشان
آن کوه صد کوه اندوه بر خاطر نشست و انحراف را در کاگاه خیال نقش بست که چگونه ازین کوه
بلند بیا لاروم و بچه نوع حیای گذشتن ازین جل شوم بچه وسیله خست سکون بعد از این کوه کشم
و بچه دست آویز چنگ در دامن صحرائی هستی زمین ازین شی بی حاصل طبعم نفور گردیده و ازین وجود
مائل جانم لب سیده همر که دیگر باره امید رجوع بدیار خویشت چرا یکبارگی خویش را بمانی نساز
و من که بدیه است تا در هر دشت و بیدار گردانم چرا بخت نوزیده خود را بجای بخشانم از وقتیکه
سفر وجود اختیار نمودم چه سود کرده ام و از هر حکامی که بدیاری هستی داخل شده ام چه طرفت بر بسته شمر

از وجود خود ندارم هیچ سود	آنچه گفتم آنچه کردم هیچ بود
---------------------------	-----------------------------

اولی آنکه این بحث را نیز با خود قرار داده برین کوه بر ایتم و تماشا می دیار قاننا نیم لغین که دوام
فنایش از بقا است و شاید نیستی را پیش از هستی و فنا و در قیستی از اسرار حادثات مصنوع است
و کشتی فنا از صرصه خلل نامون المینه طبع در خاکدان وجود همیشه زنگ بسته است و در آن ضمیمه
که دورت خلیفه جهان باغبان را الم سر رشته یافت پیوسته بعد از چهره کشانی صور این معارف تعلیم خیال
قدم لغز آن کوه گذاشت و دل از غلالت وجود برداشت و افاقان و غیر آن مشقت تمام رد آن کرد

عشق است
که باقی است از عشق
حاصل کرد و باقی است از عشق
و از جایی که باقی است از عشق

و بدست یاری کند جذبه ازلی و سر رشته توفیق لم یزلی بفر از کوه رسیده خود را از بر خیم با بر بسته
و نواهی از نغمه سر امر خان گلزار انس بگوشش رسیده چون این مرد انگلی کرده بالای این کوه از
دیگر قرار گیر و سکون پیدا و چند قدم دیگر بر دوازدهم حله و دوسه را با پای طلب بپا و تا آنکه کش
برسی و دست بدامن صحرای شبنمی دلی از ذوق آن گفتار باره و رفقا را تشویق و در حرکت
حرکت فرو و دایم در حالی بسا حل بجز نیستی رسیده و در بای فضا منظور او و گردید

ز ورق فکدن دل حق بدین بدریا فنا و خست کون کشیدن بسا حل

چند سعادت یاری که به نیروی هست بلند و این استغنا ازین خاکدان پر حجت بر چیده دوست در
جمل المثنی توفیق ازلی زده بر دایج کمال صفت و نو و خوشا فرسید و نقد که بعد از نیت است
بمنت بر لذات جهان فاشاید تو قدم تو کل در شایه از رضا استوار گردانیده بجزیم خاص
نزد افرونی احیاء سر بایه سعادت در جهانی از و او غلبت تو پیرایه کالات نفسانی و
اگر که ز غدار شایه بکجی تخر و گوشتی است و خال خصال نو عروس سعادت مندی ترک دنیا و ملک
گزینی توفیق و این جز نیست که جز بایه وی طبع علان بان داخل توان گردید و سعادت کون
ستقامی که بغیر از سعادت ترک ز خرافات بان توان رسید گوهر شباف و حقیقت در جبریت
که از افانام است و در سیکای حقانیت و صد فلیت که در بحر نیستی اش تمام است هر که ایست
و در شب چراغ در سرت باید که شعله وجودی بود در باب و ریاضی فنا خاموش سازد و هر
را از روی و تحمید و خاطر سزاوار آنکه شتی تن را در لجه نیستی اندازد و این خود مسلم است که بقا
سرمه در فضای تن خاکی و دشت و حیات مخلد و ز اعدام میل زبون شمع

هر که غلبه و آنکه دلش زنده شد عشق	بست است بر جریده هستی و هم نام
-----------------------------------	--------------------------------

و اگر کسی را ازین مدعا شک می‌رود باشد گویند بر صفحه احوال فلان تسلیم جوی اندازد و اگر شخصی را آن
گفته شده در خاطر بود گویند آن شب به راجع بقل مطالعه حال او از مرآت ضمیر پرور از تقویر
این مطلب آنکه چون دل رضا جوی از مرطوبی گشت و بسا حل در یابی نیستی پوست بحری
دید که نه فلک در صحن آن صدفی بود و حقه سپهر در برابر آن دُری می نمود و سلاسل انوش
پای ککشان را برنج کشیده و کندرش بکنکده عرش رسیده اگر ملج بحر روزگار و روق کمان
با دیوان افروشتی از ازل تا ابد بسا حلش از رسیدن و اگر سبیل سپهر نگر زین آفتاب طایفه
از منسبته از بد و فطرت تا روز قیامت در آن فرو گذاشتی بقعرش اصل نگر دیدنی ضرب
موجش رخ افلاک را بر افروخته و غلغله چرخ چشم ما پیش خرم سپهر را بسوخته بشهر

نسخه
پنج شکارون ۱۱

از جوشش غر باریده رسیده	خروشش گوش ماهی را دریده
-------------------------	-------------------------

از بهیت آن کجریک آن بوش و شعور ترک مراقت دل نمود و در حواس و قوی بدست مضطرب
فرسود و غفل و فطانت غرق بحر حیرت گشت و خرد و تدبیر در پس پرده غفلت نشست و دل با
دیر ستیج بیدای یهوشی بود و در وادی مداوشی سیر نمود و بعد از حالت افاقت ملاحظه سیور
قاطعه امواج آن بحر نیکو آن بهر رشته که از تعلقات دنیا بر هضمای او استحکام داشت برید و
آن بحر بخت کشیدن او بوز طایفه نیستی طنبالی گردید با خود گفت بهر خید سید اتم که بساحت این
بحر بحر از سیاحت وادی عدم بری ندارد و عواصم این دریا بغیر از گوهر مرگ درسی بدست
نمی آرد لیکن تا کی گشتی تن را در بحر حیرت بکنکده عرش استوار سازم و تا چند با دیوان پریشان غلطی
در دریای اضطراب بر افروزم

تا بلی در خور بندم غم فرسوده	سرم بطوفان میدهم این بخت خاک سوده
------------------------------	-----------------------------------

همان اولی که بنما جرم را باب این دریا از صفحه عذار برنج شویم و بدست اخلاص در قعر این گداز

مقصود جویم عشر

حجاب چهره جان بشو و بنابر تنم	خوشاوی که زنج این ثواب انگنم
مدتیت که از صحرای عدم قدم در حله هستی گذاشته ام و عمرت که در سرتزل وجودی داشته	
ازین سفر بحر از غم سودی کرده ام و ازین سرتزل بحر از غصه زادی نبوده باز رجوع بوطن اصلی	
کردن بهترست و این غربت را صد گونه خطر فرد	
جانان بغیر بیستای چندین مانند کس	باز آیی که در غربت قدر تو ندانم
پیش از آنکه اعلیٰ بود و رسد خود را از دام این کینه رها بابر با نعم تو قبل از آنکه صرصر مرگ دهن	
حیات کشد خویش را از مرحله وجود بامنی بکشتانم شعر	
پیش از مرگ ز آنکه هستی برهم	با جلن باز نمانم ز شبک گامیست
این گفت و شنید با خود داشت و نقش شستن نقش وجود از لوح هستی بآب دریایی هستی بر خا	
می بکاشت ناگاه آوازی شنید که بر نیستی که داری محسوس باش و دیگر نمانی اندیشه در احضار اش	
و گمان هر که چون غریق بحر نیستی شدی و قدم در دریای فزادی دیگر نیستی نخواهد بود و وجودت	
بخاک عدم خواهد فرسود هستی اگر نیست که بعد ازین بآن خواهی رسید و وجود آنکه بعد ازین خواهی دید	
دل از استماع این صد ارضا بقضا داده خود را همیای فاساخت و در بحر نیستی انداخت و در آن	
دریای بی منتها غوطهای پای خور و دوری بقبر آن بحر آورد و بعد از مدتی ویر سر برادر خویش	
را در ساحل دید و بچمن قریب و اصل خود را مستغرق بحر عرفان یافت و از انوار شمعوسین فیوضات لذ	
شمارق قریب بر سر ایچ و لش تافت بخار عواوئق جو و از صفحات ضمیرش نه و دو در آئینه خاطرش	
صورتی غیبات غلوه نمود و صبح جهانی از نظر بصیرتش برخواست و شاهد حقیقت در دیده آتش هر چه داشت	
از قید زنجیر گرفتاری زلف و گیسو داشت شعله شوق رخسار و عارض در دلش فرو نشست	

آتش محبت ازلی در روشن زبانه کشیده غلو نگه قلبش از رخ خاشاک شکوکن صفراگر دید پیاپی
از باوه طوور بریز گشت سرشته افش بجل المتین توفیق ازلی پیوست ز کار خورده مرآت
قلبش از رنگت بوس انجلا یافت نیز توجه نامتاهی غلظت کده ضمیمه شیرین تفت شاد لطف الهی
برقع از طرفه عذار گرفت جمال شاد عرائس مطالبش زیور مراد آراستگی پذیرفت دور و بخت
و جاوه الهی در مدائن امیدش شکفت شخص عجم و الم جهره در سپید ده نفت دیده اش از کجیل بجا
مرحمت یزدانی نوری تازه یافت سینه اش از بخت فرا مقام حقیقت سزای بی اندازه یافت عینی

ساخت دلش مخزن مهر و عشق	گر در رخ مطلع انوار خویش	هر چه عیان داشت برو خرج کرد
هر چه نهان داشت در دوج	شد زره صورت معنی بهم	بجمع بحرین حدوث و قدم

بزم کرامت از رخسار فروخت	هر که رخسار دید برود دیده دخت
--------------------------	-------------------------------

حاصل قصه رفیع الشان فعت شانش نبوی بستیاری سحر غایت نامتاهی سر بلندی یافت
سکه بزرگ کشیده پیکر توبنای عالی مکان جلوس کانش لقمی بعون شفقت پادشاهی آفرشته
گردید که از دوج افلاک در گذشت کار گزاران پیشگاه حقیقت که از قدوم آن گوهر کیمیا آگاهی یافتند
بقدم استقبال شادند و اکس سعادت و مراکب بر حرکت کشیدند و با کرامت تمام و اعزاز مالا کلا
سوار گردانیدند و بچشم قریش که در ساحل آن بحر بود فرو دادند و شاد و ان جلال و سائبان
اقبال قوا حقه کردند و کس بدار الملک حقیقت فرستادند و پرده داران حرم خاص الخاص را از
آمدن دل آگاهی دادند و امر نافذ جاری شد که دلی ز برق باد سرعت و ام گرفته باستان اقبال شاد
تأثیر توینیر جلال بوساطت مظاہر جسمانی بروجنات احراش تا بدولت خیر مرکب شوق نشسته توج
پایه سر بر علی گشت و ساکنان آن محبته بتمام که سرایا چون نفس قدس از جوهر سرشته اند پیوست
حسن جهان آرا نیز برای بهمان نوازی او گردید و بسی از ریح راه و تعب سفر رسید و در حوالی مکان

خود که از سر حد امکان بالاتر بود مقامی بهجت او عین ساخت و اعلام شفقت والوئی طفت
 بر افراخت هر ساعت بنور عظمی در ارتفاع حالش که شید و هر دم بگو ناگون انعامی عیش
 ترفع جایش گردید هر ماه او از شر انجانه وحدت ساغر شراب ظهور برکش نهادی هر شب با
 از جامه خانه غرت خلعت خاص انخاصش ادبی هر روز الواب وصل بر خورش کشاوی هر دم
 بس منزل لبستان برای اتصالش فرستادی هر لحظه دیده حالش را از جوهر سرشته شفقت
 بنور ساختی و هر لحظه بدست عنایت زنگ الم از آینه دلش پر از نیتی دل نیر چون شنبه لب لبی
 که از خاستن شفت بهمن خست رسد و آبله پای قیاب که از سنگ لاج محنت بخلو تکه استرح
 خرا و اوقات بخوشدلی و فارغی می گذرانید و در چنین دل گلهای نشاط می بختانید و
 از علائق بر پایش نه قیدی از رخاوت بر اعضا نیست نه از چشم و مژگانش آسیبی و گزندی
 و نه از لب دندانش چین ابروی وزیر خدی وصالی بی منقصت زوالش محصل شادمانی
 بی طیش میسر شده را حتی مقرون بخلو در وریش گردیده و از استراحتی شگون بود و باور سید
 چون خدی از وصول دل گذشت و سرشته افش با استحکام پوست روزی فکر روح فانی
 به از استیصال او برگ سکون با و صبری داود و بعضی استیادگان در گاه رسانید که
 روح بموالت ساکنان قلعه بدن شغل گشته و از سر دیار روحانیان در گذشته و چشمه
 مصفا می وفاداری را بجا نشاک جفا پاشته و دل از دیار خویش برداشته و تحصیل رخسار
 جلیبه و از سر تکمیل خویش در گذشته مدار بر لهو و لعب گذشته و پرده حیا و ادب از وی
 برداشته است عاود که او را ازین غفلت انتباهی فرماید و راه دیار روحانیان بر سر
 کشاید شاید از کردار خویش پشیمان گردد و مسالک تحصیل رخاوت را در نور و در حبس است عا
 دل مقرر گشت که شیب متوجه قلعه بدن گشته از جانب حسن عالم افزو دای رسالت نماید و دید

ای زیرک آخر اندیش گستر	ز اول طرق وطن پیش گستر
قلعه بدن باطنی است که بجهت زول ساوان ملک هستی ساخته اند و حسن بن حصار است که را وزیر و در حلقه نور دان شهر مجاهد طبع انداخته اند یعنی نزار که نشین اصلی خود شماری دوا را عزاد کار می شعر	
عشرت ششمین شهرت بادا	کالی و مقیم خط خاک شوی
اننون بصدان الکتابه من الذکب گمن که کذب لک چون شبیل صور رسد بر اثر لذات جنائی بر تاب و بقدیم ستغفار و اعتذار شتاب در باغی	
بازار بازار آبرو چه هست باز	اگر کافر و گریه و تپه با
این در گهر مادر که تو نیست	صد بار اگر تو بشکسته بازار
و اگر اضغاثی این امر خالی بودیده بصیرت کمالی ازینک اصل و یکین است و مرگ بهلوشین علم جهان مطلق صد و خواجه یافت که بصدقات قهر بیا و قلعه بدن را در اندازند و مسالی است آن حسن او بران سازند در میان نهایت استقامت لازم است و از فرموده خلف نور فَإِنْ طَعْنُوا فَمَنْ يَكْفُرْ اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِنْ تَوَلَّوْا كَأَن لَّيْسَ بَلَدُكُمْ عَدَا بِلَدِ الْإِيمَانِ	
بیان محلی از حال روح و قلعه بدن وصول شعب بجهت شرائط رسالت ادا کردن	
نوار از طائران سبحان حقائق و نعمه سر امرغان گلستان قانت و چمن معالی بهنگونه تقار بلاغت کناده و مضامین مطالب البسان نعمه شرح و بسط داده اند که چون روح حقیقتان عشق بلند مکان مجاور قلعه بدن گردید و دران حصار است درین لارکان آرمید نوعی که سخن	

نو گرفت و بر تو نیز خاسته بدالع طراز بران تافت چند روز خار خار میوه ای یا اصل پایانی
 می خیزد و سر زلف شاد آسایشش از سر صرند باد و باد وطنی شفته یگر و یک آخر الامر سبکسان
 آن حصار انس تمام گرفت و صحت معیان آن قلعه را بدل جان پذیرفت عثمان بهت نظام
 احوال سکنه آن مکان خطوط ساخت و همه تفکر ساخت میدان تعمیر آن مقام تاخت و
 دیوان خانه داغ نشست و نظر دیده بان آن قلعه گشت سمع دشمن صیاح علم استقلال و
 برافراخت و ذالقه با تخاب مشروبات و کالوات در شر خانه کام برداخت شاه را مامور بان
 که استقام روح نماید و لاسه معین گردید که در سربازی قلعه صحت محافظت میفرماید از خانه
 بخط صاحب فطنت اقرار گرفت و خیال منصب نگار میری بهارستان خود را بجای پذیرفت
 حسن شرک بجایشینی محل اختصاص یافت و تصرفه لوای تدبیر و تصرف امور دولتی را برافراخت
 و همه مداحات احوال سکنه آن مکان مامور گردید و شجاعتی آن حسن ابقوت مضیی میفرمود و اندک
 قوت شهوانی و ضبط مدخل آن دیار مستقل گشت خود با شتاب نام جوانی صاحب غرور و در کار
 اجلاط نشست و سر رشته صحت باله و لعب که طبع شان بر رخاوت و دیوی مظهر بود و
 دست نام معین ساعد در ساقی خود ساخت و تخریب راج از روح بخش و در خدمت شهر

بمعه شب تا صبح با کلف داران	کشیدی با و ده با صوت هزاران
کارش بجای رسید که با کلیه نقش حب وطن اصلی را از لوج دل و دود و بیاض در برابر و سپاه نمود و شتاب لذت جوی و نفس آماره تنه جوی نوعی بر و ستولی گشته و آنچنان سر و با او پیوسته که دست چنگی ارکان دولت را کوتاه نموده و در اعلامی اعلام صبح رخاوت فرود و مدتهای محادی حال بدین بنواجر بران داشت و ارقام معاصی بر لوج روزگاری کاشت تا آنکه خبر سرست از وصول شب رسید بدین جهت میانی اناس شتاب تنزل گردید و شب	

را با اعداداتی بود و برین مذهب داشت نسبت بشباب برگیندشی روح در بستر استراحت خوابید
و شبانیز در همان حال آرمیده چون صبح سوز خواب برداشت شبانندید و حرفی از زبان
گفتن و از سینه اندک علم فصحی افروخت خجری یافت و بعد از تجسس میبایان گفتند که از جن
شب بودی و از شفاقت روح را از فرشتاب انتباهی حاصل گردید و رفعتان و قطرات
اشک حلقی از جن میبارید اصول اشجار دولت و اخصان و طه سلطنت را جمع نمود و در شرف
شادرت کشید که یک بانادوات با پایدار و در سردی آغاز کرد و چون کج آهنگ لغت یافت
بنا کرد و شنید و اهر که از جانب یار حقیقت رسولی شب نام می آید و در ابلاغ رسالت تمام نظر
شباب که باعث شکفتن حسن نشا ط بود و درخت فرار بست و جوانی در پس ده نازانی شست

در شب
بانیخ
بکشت
بسیار
بسیار
بسیار

جوانی شده و زندگانی نمایند	چنان گویان چون جوانی نمایند
----------------------------	-----------------------------

اکنون چه سازیم و اساس شایسته را بدینا بی که طرح اندازیم و با شیب بچه نوع سلوک نامیم و در
محبت از اچه عنوان بیایم را با عی

پیری سر راه ناصوابی دارد	گلزار خرم رنگ آبے دارد
بامه و در و چهار در کن دیوار وجود	و بران شده روی خرابے دارد

امرای و افرا کیاست بهر رخسار و پذیرایی بخش دل آشفته اش گشتند و ارقام شکلیانی با د
کلمات بی نظیر روح ضمیرش داشتند و تقارن این حال شیب صاحب تکلیف در رسید و در قلع
ساکن گردید روح قدوم او را با عزای تلقی نمود و در مراتب اگر اش فرو و شیب حکم نامفهمای
اقالیم حقیقت را با د و ا و روح بوسیده بر سر چشم نهاد و زبانی نیز اظهار کرد که ملک ملک
حقائق امر فرموده که در پی تحصیل قسسه راه وطن اصلی می باید بود و اصول اشجار تعلقات قلم
ار از فضیلتی آوند خاطر قلع می باید نمود و فکر رجوع بسکن حقیقی می باید کرد و روی جمیع مسافت

می باید آورد و آن جوانی که گشت و زمان کارهای مفصلی گشت شعب

دولت اگر دولت چه شد	موی سفید آیت لومید است
---------------------	------------------------

تا بداده پندار و غرور از کف سالی بخت و مهر و خلیوان آشنای و پیوسته چشم از او

آه ای و نواهی پادشاهی می توان پادشاهی

دل به تو نیست مکن عیان	تکلیف بر باد کنند رسلک اینها
------------------------	------------------------------

همیشه سالک طریق بافرمای نمیتوان گشت و نام در مرصدا و فرمای نمیتوان گشت

خیر می آید بی در حرم دل چرا	می کشی رهنمودی بی خط باطل چرا
-----------------------------	-------------------------------

آز رباط تن چه بگشتی و گشتی	زاد را می برید ای ازین دل چرا
----------------------------	-------------------------------

خاکه محرابی عدم از خون شوی بهتر	بر سر جان این قد سیزداری می سحر
---------------------------------	---------------------------------

بصحت این پالان مغرور گردد و رسلک احتیاط این صحبتان او زودتر که این فیضان شود

و فاداری بری اندو این دو مان از لباس حق گزار می جاری نظم

مکن طول مل ایروی تا پیشو اگر دی	عنان چه بهر سو می ده تا ناخدا گری
---------------------------------	-----------------------------------

بدنای ای مل غفلت میردی ما	بجان ای نیدن این مغرور که اگر دی
---------------------------	----------------------------------

تا در قبح عزت در وی باقیست سر رشته صحبت با تو پیوسته اند و چون سالود وجود از می جا

خالی گردد در دم رشته احتیاط از تو گشته رها

عقل و حس و نیت که نوی می گردند	روزی و سه با تو آشنای گردند
--------------------------------	-----------------------------

مغرور شو باین فیضان کایان	یک یک راه از نو جدای گردند
---------------------------	----------------------------

تا دست قدرت از او این چیز که تا به گشته دست و پایی زین که نوشته سفر خط آخرت

توانی بستی تا پایی فارت لنگ گشته بدسیری کن که مقام رضا توانی بویست بهشتوی

دلا بنوز که پای سپهر در نیست	بنای زن سر پائی وقت شبگیر است	آن طفل مهدی زاری گریه طلب است
کنون خوش است که پستان چرخش	کمان تیر و عاشق سر سری زانو نه	کنون که صیادت برابریست
ترا آخالت نیست که مقابله با مبارز مرگ توانی کرد و فوت آنت نه که روی بیخ اعلیٰ آرد و فطم		
مرگ را بخود گذار کن در ایام حیات	در بهاران بگذران فصل خنجران	در بهاران بگذران فصل خنجران
بهر سر سویی تو از غفلت برای میرود	جمع کن پیش از گذشتن کار و خنجران	جمع کن پیش از گذشتن کار و خنجران
بر روی آبی زخم آسپای آسمان	از مکن چرخ را بجز آنجا استخوان خنجران	از مکن چرخ را بجز آنجا استخوان خنجران

روح از اجتماع این فضل حاصل نفس سرکش را چند روزی غمان در کشید و با شیب در زانو
صفت آید و چون روزی چند برین نقد گذشت و سر رشته الفت شیب روح سخت گشت
هر چند تزلزل تمام در ارکان استقلال نفس شوالی راه یافته بود باز آغاز و مدینه و منون نمود
و باندک مدتی روح و شیب را از سلوک طریق صلاح باز آورد و سالک سیل فساد کرد و همان به گام
پیش آرسته گردید و نقاب پیش روی دو قاحت بدیده بصیرت کشید طلوع صبح پیری از خواب
غفلتش بیدار ساخت و در تابش صبح شیب نیز علم آتیه و نقطه نفاخت این خبر را نیز با هم
جلال ده داران حرم اقبال ساندند و بر صفحات ضمایر حجاب ایشان علی بقم عرض قوم
گردانیدند که روح نه نوعی سر رشته الفت باله و لعب در پیوسته که منج شیب قدم از او می عصبان
کشیده دارد و نه عبتی در مقام نافرمانی شسته که رو بر او اطاعت آورد و دل معروض داشت چون
روح قدم از دار ز فرمان کشیده و سالک طریق عصبان گردیده است توقع آنت که با نهدام
اساس قلعه بدن مرا فرمایند و مبانی آن حصار را منهدم نمایند و سکنه آن مکان را به تیغ بیدار
بگردانند و سکنه آن حصار را فانی گردانند و حسب الاستدعای دل مرا مطاع از مصدر در غیرت همان
گردیده فرمان واجب الاتباع بفا و انجامید که اجل لشکر بقیاس تجزیه قلعه بدن کشید بسلا

فرار پیش بردار و دهمت بر استیصال نهال حیات جمهور سکنه آن نظام گمارد و این اجل فراموشی بود
 جبار و سنگاری قهار بر کل ممالک عدم فرمان روا بود و در اطراف و کفاف اقلیم فانی و مستی
 فرمان بی سمنو و حب فرمان قدر تو امان فوجی از سپاه رستم شیم و فرقه از لشکر ظفر اثر انبر کردگار
 پس سالار خویش مرص که در فنون جنگ پرده جانها و سنگ ماسای و جبار و با اکثر نرم نشینان
 قلعه بدن معاند بود با استخلاص قلعه مذکور روان فرمود و مرص بعرض لشکر قیامت هدیه فرموده
 حمی نام صفدری آتش مزاج راضا بطیمه سپاه ساخت و صداع نصیط بدیده پرداخت و روح
 مقدمه گشیش سپاه گشت و پایتقدیر کسالت از سرداری ساقه از زمین به گدشت سارباران
 کینه و تیغ و سپر داشتند و لای جدال قتال برافراشتند و باین تمام مراحل پیروز و ندو و قطع شانه
 فرود ند نظر که دیده بان قلعه بدن بود و مالی آن مکان از آمدن لشکر دشمن جبار نمود و وادای
 این مقال بادت فرمود که خانه چشم از کثرت بغا و ستم ستوران خبر گردد و لشکر گران مقصد
 انتزاع این حصار رسیده

خونخای بلایه سرباز	مرگ از دود آتشین در آمد
فی الحال روح را ازین بلای سیرم خبر داد و جو بهای خون را چشمه چشم گشت و سحر	
کای دیده رخ وصال دیدی بچند	خون بار که نوبت فراق است
روح نیز با استحکام بروج و فضیل حصار را فرمود و محافظان را این تعیین فرمود و مرص بالشکر قیامت	
اثر چون مال که ماه را احاطه کند یا دانه که مرکز را محیط شود که اگر دآن حصار را بخواه از آن رنجوی	
و سواران آتش خوی سپرد و دست با استمال آلات قلعه گیری بردار از اعیان سپاه حصر و ستر	
و مایه خویا و خون و سودار را فرمود که با حشری انوه از مردان کار شاه برج و باغ را سخر نمود	
و دوازده دومان عقل و اتباع او بر اندر دود و حرب را حکم نمود که با جمعی از سواران نامدار	

دروازه دیده را از پیش بر دوازده صداع مانور شد که در برج سر با فوجی از دلیران کینه و عظمی
برافرازد و ز کام بنای ثبات و قرار شامه را متزلزل سازد و می مانور گردید که بالا تر سرور
شب و روز آتش پیکار در دو حصار بدن برافروزد و در برج مقرر شد که هر من قرار ساکن
آن مکان را هر دو سه روز یکبار شعله پیکار بسوزد و مفصل و فقرن باندایم فصل دباره اید
و از جلی اشتغال نماند و سار دلیران بجزنگ دیده دوز روزنها از سینه محصوران کشانند
از انخاب روح صحت را منصب پهسالاری اده روی بضبط قلعه نهاد و صحت نقش خرد
و خواب از لوح دل ستر و هر یک از ارکان قلعه را بدلیری نامجو سپرد و با جمعی از لشکر
باستقبال سپاه مرض بیرون تاخت و بتریب صیش مخالفت کیش برداشت و دو قلب فرو
مینه گشت و اما ساک را دوزنگ تقدم بر مبارزان مقدمه نشست غذا بر سپروالی گردید
و حراست ساقه بعضند نام تیغ زلی رسید و چند روز تهادی از وقتی که سابقان دوزگارشان
صبح نه انجام زرین آفتاب از خار بیرون می آوردند تا نهنگامی که پیاله مهر و مینای شفق را در
خلوتخانه مغرب نهان میکردند لیک طرین افلاح جنگ و شین یکدگر می نمودند و از نشا قسرا
جدال یکدیگر است و لا عقل می نمودند لیکن روز بروز لشکر مرض استیلامی یافتند و جلی صحت
از تاب جان بودای فراری شتافتند و صحت داشت که تاب حملات متواتر مرض ندارد
و باندک فرصتی بهائی ثباتش روی با نهندام می آرند تا کام سرخ و گرفته بگوشت گریخت و حلقه
و دوا و علاج نیز سبب فرار او از شهر بند بدن گسخت و بقیه اسبف و حصار تحش بنودند و از
استیلامی خیل مرض متزلزل خاطر و پریشان دل بودند عقل که در دیوانخانه دماغ ما و داشت از
استیلامی صرع و رفقا در شب علم فرار برافراشت و نظر تیز چشم از روزنه دیده برداشت و
داشت که از ان نفس وقت پرواز است و هنگام محنت و فراق و وقت سوز و گل از سرشته

تعلق که عمر می بود با سکان آنجا استحکام داده می بیدرید و امن جایت از آن مضایر بسیار دیدیم		
عمر سیر در شب عیش رسید	خانک بیا و آب با تش رسید	آبله شد دست و دم کرد پای
شیفته شد عقل و تگشت می	چشمه همتا بش سردی گفت	لاله سیر بش ز روی گفت
از چشمه چشمه انار خواب جگر کشاد و جاده شکلیالی بر آمدست بطاقی چاک داد بهره قرار		
بناخن بصری خراشید و طاق را در آتش بیانی پاشید حرف و داع و دستان و انار		
لوح مفارقت خواند و در رانشک و ان رساحت و امن فشان روی عموم آهنگ آنحضرت		
آورد که روزگار بی مهر سرشته الفت مار گشت و مینای صحبت مار آهنگ صفا در هم گشت		
اکنون بنگام جدالی و مهاجر لغت و آه ان داع و مفارقت شمع		
خیزد تا بگویم چون بر در بهار	کز سنگ گریه آید روز و داع یار	
بنید انم که محنت جبران آید ام دل تحمل نایم و انواب تنهائی را بچه دست و دل رخ		
کشاییم بکدام حوصله پنهان بیز نیافارقت را نوسیم و بکدام طاق جائه مهاجرت پوشتم زانم		
اختیار در دست بود سالک طریق ارتداد و عناد و بودم و قدمی از نوادی سطا و عت		
و متابعت نه پیو دم اکنون که از هر چاره بیچاره مانده ام ز نام اختیار از دست رفته		
و بر آت مراد رنگ یاس پذیرفته پیغمبر		
تا تو آستم ندانم چه سود	چون که آستم تو آستم چه سود	
درین گفتگو خبر آمد که اجل بلند محل با خیل حساب رسیده و چون دایره برگرد مرکز قلعه محیط		
گروید و قرار داد که یکی از ملازمان رکاب نظر انساب شعله آتشی در پی باره شهر زند		
و بدون لفظ اند و در ایران کند مرگ نام جا لاک برق صفت شعله آتشی بر پی بدون		
زده اساس آنجان حصنی منیر نزل شد و یکبار اطراف و جانب آن قلعه فرود شد		

لغت نظر آید که در آنجا
بر کوه بلند و آتش در کوه
خوابان

و فلک گرداد باز بر سر سکان آن مکان بخت رنج بادی مجروح و سینه فگار و خاطر می آشفته
 و چشمی اشکبار بقیه ایالی قلعه را وداع نموده ترک آن کشید و حصار فرو برد و در ظلام این کرب
 با در قار سوار گشته فردا و حیدر راه دیار و عانیان پیش گرفته شب و روز از رفتن نیاورد
 بعد از آنکه ام قلعه لشکر اجل سکان آنجا را به تیغ بیدار لغ بگذرانیدند و عمارات آنرا با خاک
 یکسان گردانیدند و دیگر کسی از قلعه بدن نشان نداد و شخصی از ارباب حیات بان مجروح

چنین است ستم این گذرگاه	که دارد باد شد این راه را	یکی ادرار و دهنگامه تیز
یکی راز بیگانه گوید که خیز	امکن بر این لاجوردی بی ط	باینجه که باگون شط
که رویت کند که با و از زرد	که بودت کند جامه چون لاجورد	

روح بعد از اندک وقتی بديار و عانیان رسید و دیده مجوران از دیدارش روشن گردید
 همه بقدیم اخلاص بکر خدمت او بختند و در مرصع خد سگاری نشستند و بستی دیگر تخت
 پادشاهی بوجود او زینت یافت و تیر عدلش بر بفرار سکان آن اقلیم یافت و این
 افسانه از نشان یادکاری گشت و بیکار از زنجیر و توقیر آن کاری گشت و گشته شد
 که بیاورد و کلمات شکیب بود که فرمانروای قلم و الفاظ و عیار است این عمارت حقائق بنیان داشتند
 این ساخت و بنا طکی خامه و اسطی شد که چهره پرد از صور بخارین بعینان حروف و کلمات است
 این شاهد و آزار انگلو نه نکات و استعارات برار است اگر نظر حقیقت بین در خیابان بطور
 که بگلهای افسانه آراسته است نگرند بر این عطر زیا صحن حقیقت است تمام نمایند و خساره کلنگ خنجر
 جمال حقائق را بنظر آرند اگر بیدیده بصیرت در پرنیانه بصفحاتش نظر فرمایند و رجاء واثق که از سر
 قبول طبع تقاد آن کلدسته بند بهارستان عدالت و سرور می و چمن آرای ریاض و دولت وین
 پروری جوهر شمشیر شجاعت لیکن خاتم سعادت و دشان و درج عزت و فزوان کوکب حجب حشمت

کتابخانه سفینه دولت شاهی پاسبان خرمیه خلافت ظل اللهی + ابد الله تعالی قللاً انما الله العالی
 بهره مندی یابد و انوار نظر آفتاب نظیر صفحات اوراقش تابداش الله علی ذلک قد
 تم باخیر و احسنی



خاتمه الطبع احمد سکه این کتاب بلاغت آفتاب در طبع مصطفی
 واقع محله پیکان پور سنحلات شهر کانپور با تمام حقیر محمد بن عبد الرحمن
 بن حاجی محمد روشن خان غفر الله تعالی سیاتهما
 در ماه رجب الحرام سنه ۱۲۸۵ هجری قمریه
 طبع پوشیده

استهزار

این کتاب مسمی بحدائق العیشاق داخل نهی رجسٹری گورنمنٹ گردیده است حسب
 مراد قانون ستم ۱۸۴۵ عیسوی بدون اجازت احترام البریه کسی طبع نفرماید

مطبع مهر

برای رفع اشتباه در ایران در کتاب مطبوع مصطفی و مطابع دیگر که لوح
 مشابه مطبع موصوف و آشته باشد هزار شکر و دستخط مستم افزوده شد

CALL No. { ACC. No. 1051

AUTHOR رضی تبریزی

TITLE حدائق العشاق

--	--	--	--



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

